فی مدح آل [illegible] علیهم السلام [illegible] علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آفتاب انجم و ای ماه انجمن — دامن چو بر فشاندی ازین ربع وزین دمن

از بذله گو حریفان حرفی نه جز فسوس — وز می پرست یاران حلقی نه جز حزن

هم از غزل سرایان خالی شده سرای — هم از غزال چشمان خالی شده چمن

زان خیمها نشانه پیدا نه جز فلک — زان انجمن نشوی پیدا نه جز لگن

بر خواسته غبار چو از رخنه خیم — وز مارهای رنگین بر خیمه زار بس

چون مرغ پر شکسته نسیم آید از طلال — گم کرده آشیانه ان لف پر شکن

زان جعدهای مشکین کو بد فشانده جعد — زان بانوان شکو گشته نوان زغن

در جلوه گاه لیلی برق است جلوه گر — در خیمه گاه سلمی ابر است خیمه زن

در شهر جاده بود گذار اندران دیار — از کاروان فتاده جدا چون نیار من

در سوده سوده بر سر خاشاک خار آن — پاپا که بود دست خوشش لاله و سمن

تاریک شده چشم چو زنکام رقیب چشم — پر آب دیده ام چو زنام بتان دهن

بر تودهای ریگ نشستم چه باد دوست — ماتم رسیده وار پریشان و ممتحن

از بس فشاندم ریگ بر اندام من براح — گفتی شهید وار ز خاکم بود کفن

دیدم به بزمگاه سروشان راهبر — چندین هزار کمین دیوان راهزن

برجای باده خون جوانان سرو قد — برجای شیشه تیشه بران خارکن

بر رسته خاره و خس و خاشاک خاربن — برجای سرو سوری و شمشاد و نارون

گفتی نمونه زشریعت شده آن حدود — در غیبت امام مبین شاه موتمن

شمس الهدی حقیقت حق صاحب الزمان — صبح یقین و مشرق دین حجة الزمن

ذاتش نهان و وصف عیان همچو ذوالجلال　　فیضش عیان و خویش نهان همچو ذوالمنن

در بحر ممکنات همین گوهری ثمین　　کش کاینات همچو لب بحری است در ثمن

بس چشم منتظر که شد اندر رهش سفید　　کوئی جهان ریاض بس گشته نسترن

سوی صفت جهان ازنی گوی و منتظر　　ای مظهر جلال جهانبان به لا و لن

حیران غیبت تو همه جان انس و جان　　مشتاق حضرت تو همه چشم مرد و زن

طول لبث عاه منادیک فی الوری　　یا بغتة الهداة اجیبوا اجابة

گو یا بود ظهور تو موقوف کفر خلق　　اینک نمانده هیچ که در سر و در علن

یا در ولایت تو خلایق کنند شک　　یا در خدائی تو قبایل برند ظن

نان روز دولت است کنون چهره برفروز　　هین وقت جلوه است کنون پرده برفکن

تا کی بود نگین سلیمان بدست دیو　　تا چند بر سریر بود چهره برهمن

کوی سهیل خون شده چشمی است در انتظار　　کاندر ره حرم نگران است از یمن

یا فارس الحجاز اغث مهجة الطراز　　سرگشته از جفای عدو مانده در محن

لاتمضی

لا تمضی سیوف بحانه علی العدی　　ای ذوالفقار عمر کهن اینک عمر شکن

بر خاک ذلت است صمد گوی حق پرست　　بر صدر عزت است صنم جوی برهمن

شیر از شرارت دونان فرو گسل　　دود اجل بدوده بدگوهران فکن

ما ظلم دیدگان همه ظلمت گرفتگان　　ای نور پاک رایت ظلمت فروشکن

شرمی طراز گیتی آخر تو مشت خاک　　کز باد نخوتی تقاضای ما و من

آخر به بین که بر سر پرویز دید جرد　　پیوسته خاک بیزد این کهنه پرورن

جان عدو سپار بشمشیر شیر حق　　انصاف خود بخواه ز حسان بوالحسن

دست خدا که در بر بیضای حکم او　　کوئی اراده ازلی بوده مرتهن

جانهای پاک خاک در تست نثار پا　　زان برتری که باد فدای تو جان من

امید عفو دارم در حضرت کریم　　ایطالبت گر توانی و خامت سخن

فی مدح بتول العذرا فاطمة الزهرا صلوات الله و سلامه علیها

کش نهان شاهکه چو مهر درخشان　　ماهم از در درآمد آن مه تابان

لیک نگاری که هیچ دیده نبیناد — حالت منظور بلکه غیر بدان سان
باتنی از درد همچو جان من افگار — با دلی از غم چو زلف خویش پریشان
بر ورق گل فشانده عقد لآلی — بر طرف سنبل گسسته رشته مرجان
ریخته از بس بگل گلاب ز نرگس — نرگس شهلاش گشته لاله نعمان
ریخته از بس گهر بلعل ز جزعش — جزع یمانیش گشته لعل بدخشان
سرو بلندش ز بار غم متمایل — ماه تمامش ز تاب درد خوی افشان
من متحیر بجانبی که چه گویم — گفتمش ای جان فدای همچو تو جانان
ای ز بهار رخت جهان همه گلشن — وی ز نهال قدت زمین همه بستان
خال تو هندو ولی بچشمه کوثر — چشم تو آهو ولی بروضه رضوان
روی تو گنجی که خلق رفت تماشا — زلف تو ماری که گنج راست نگهبان
سلسله نظم عشق بگسلد از هم — گر نبود گیسوی تو سلسله جنبان
ایکه نزد خنده جز بیاد تو ساغر — چشم تو مینا صفت چرا شده گریان

لعل چه باید گزیدنت بدر از درد — ایکه بهر درد بوده لعل تو درمان
گشته پریشان چرانه از سر زلفت — چیست ندانم کزان شدی تو پریشان
تیر نگاهت کارگر شده بر دل — یا تف آهی شراره ات زده در جان
دامنت از کف کشیده یار جفاکیش — یا که در اوبخت عاشقت بدامان
سوخته بر چاک سینه گرت دل — یا زده چاکت محبتی بگریبان
خود چه سؤال است اینکه دلکش شوخی — رحم ز خوبان شنیده هیچ مسلمان
ای همه حیرت جهان ز نقش جمالت — مانده چو چینی نقش روی تو حیران
زلف که آیین دهنت کشیده بزنجیر — مهر که آیین رخت فکنده بزندان
وهم غلط کار این که طرح سخن را — سست همی افکند نخست ز بنیان
من بجو ایستاده زین مقوله سخن سنج — گاه سؤالم ز درد و گاه ز درمان
عاشق هجران کشیده پر سخن آید — خاصه چو یابد رهی بصحبت جانان
دید که هر چند اگر جواب نگوید — نیست مرا گفتگوی بیهده پایان

کفت که دی صبحدم چو از شمر صبح
لاله حمرای مهر کشت نمایان

غافل از اندیشه سپهر و ستاره
پنجه از لعب چرخ و بازی دوران

بهر تماشا شدم بجانب کلزار
بهر تفرج شدم بسیر کلستان

دیدم کشته هوا ز عکس شقایق
دیدم کشته چمن ز لاله نعمان

ان چو بروز قتال عرصه هیجا
وین چو بکاه جدال ساحت میدان

بلبل را حال کل نموده زبان لال
کل را دست صبا دریده کریبان

چشم مرا روی لالهای دلفروز
کوش مرا بانک عندلیب خوش الحان

بود چو خونین عذار کشته جوانی
بود چو ناخوش نوای نوحه سرایان

ریخته شبنم از نسیم تو کوئی
نرکس شهلا ز اشک از مژه ریزان

چون بعزای غریق بحر شهادت
دیده ناموس کردکار درفشان

بضعه کهف الوری محمد مختار
همسر شیر خدا شهنشه مردان

انکه بود از وجود کوهر پاکش
فخر جهان و جهانیان و جهانبان

سوره از وصف او صحایف انجیل
آیتی از مدح او دفاتر قران

ذره از نور اوست پرتو خورشید
بهره از قدر اوست رفعت کیوان

معجز کمتر کنیز او ز جلالت
طعنه زند بر شکوه افسر خاقان

خیمه کهتر غلامش از ره معنی
سخره شمارد حدیث غرفه نعمان

پس خداوندش ان مشابه رفعت
کامده چون در حریم او ز کنیزان

شاید اگر ز احترام آسیه فرعون
جای نماید بخلد با همه عصیان

این چه مبارک نهال کش همه اوراق
این چه همایون درخت کش همه اغصان

میوه همی پرورند مایه ایجاد
سایه همی افکنند آن سوی امکان

خاصه دو شاخ جوان که چرخ جفاکار
از ستم افکند شان به تیشه عدوان

نام یکی را حسن جهان محاسن
وان دگری را حسین شاه شهیدان

کشته یکی از سموم تا به سیراب
مانده یکی از سهام حادثه عطشان

تا نگرد از ورطهٔ نوائب تحریف | تا نگرد از صرصر حوادث طغیان
سالم باشد ز رخنهٔ صفهٔ اسلام | ایمن ماند ز فتنه کشور ایمان
آه که سر زد ز نوک خامه آتش | باید از انجا گذر نمود شتابان
ای که ز دربانی جلالت و عصمت | پی به ثنایت نبرده وهم سخندان
طعنه زند بر صفای گلشن فردوس | نور تو تابد اگر بساحت نیران
حیف نباشد ز هر زبان که تو سازی | ظلم نباشد بهر کجا تو خرامان
خاک بروبد اگر ز سنبل حورا | خار فشاند اگر به نرگس غلمان
جسته ز بلقیس برتری اگر اسما | گشته سلیمان اگر مصغر سلمان
میرسدش حضرت ترا چو پرستار | میسزدش در که تراست چو دربان
ای که ولای تو و نبیرهٔ پاکت | گوهر ناپاک و پاک را شده میزان
گرچه نسب میرسد مرا بکیومرث | آنکه جهان را نخست بوده جهانبان
نیست ولی کبرم از کیانست آبا | نیست ولی فخرم از شکوه نیاکان

بلکه از نیم همی مفاخرت آید | کامده ام چون ز انخت ثناخوان
پرتو نور تو رهنمای طرازست | ورنه کس این ره نبرد سپید پایان
تا بود از مهر اسم و رسم دل ما | باد ز مهر تو همچو مهر فروزان

فی مدح جبرئیل علیه السلام

نازم بعزتی که جهان آفرین دهد | بخشنده که هرچه دهد نازنین دهد
عزت نه آن بود که فرومایه همان | کس را بافتخار جهات بنین دهد
عزت نه آن بود که سیه کاسه روزگار | کس را بابتداد شهور و سنین دهد
عزت نه آن بود که خدیوی جهانستان | کس را باحتشام کلاه و نگین دهد
عزت نه آن بود که وزیری بزرگوار | کس را باستعانت رای رزین دهد
عزت نه آن بود که امیری سپاه کش | کس را بیاری سلح اهنین دهد
عزت نه آن بود که مهین عالمی ز فضل | کس را بدرس مذهب و تعلیم دین دهد
عزت نه آن بود که سخندانی از طمع | کس بجلوهٔ سخنان متین دهد

عزت نه آن بود که پی باشدش زوال / چون عزتی که واسطه آن این دهد
اینها نه عزتی است که از صاحبان ذوق / کس را تسلی دل اندوهگین دهد
بنگر خدای را که چو کس را عزیز خواست / لطفش نگیرد و دو جهانش همین دهد
هم او دهد بخاک نشینی چو من طراز / طبعی روان که خجلت ماء معین دهد
طبعی چنانکه گاه تجلی فروغ آن / پرتو ز خاک تیره بچرخ برین دهد
طبعی که زاده است بسی دختران بکر / بی آنکه دختریش بشوی عنین دهد
طبعی که چون صدف همه لؤلؤ کند نثار / زان سان که زیب مرسله حور عین دهد
فخر ار کند کسی بچنین عزتی کند / عزت که کردگار دهد اینچنین دهد
ور هم اگرچه بهره دل اندر آورد / چرخم اگرچه جا که سر زمین دهد
طبعم بنظم دولت الب ارسلان زند / خجلت بفرقه طوطی شکرین دهد
هر کس که همچو من بجام رضا رسد / زهرش بکام خاصیت انگبین دهد
کس هرگزم ندیده مگر اینکه گفته است / فرزند اگر بکس دهد ایزد چنین دهد

دادیه

وارسته از ستایش ابنای روزگار / داد سخن بمدحت روح الامین دهد

طاوس قدسیان ملک الروح جبرئیل
کانوار ذات جلوه ز نور جبین دهد

قدوسیی که نخله فیاضیش ثمر / پیغمبری چو عیسی گردون نشین دهد
کروبیی که گرد سم مرکبش ز فیض / نطق سخن گذار بعجل زرین دهد
هان رتبه بین که غلغله گیرد چو خاک ازو / گوساله را بحرف انا الله طنین دهد
تا بر خلایقش همه فرمانروا کند / تا ملک عالمش همه زیر نگین دهد
و ز لعل‌ش لایزال بنص کلام خویش / او را لقب صریح مطاع مکین دهد
گاه از کرم بیوسف صدیق وکار / او را بچاه تیره انیس و قرین دهد
گاهی خدای عز و جل در مصاف خصم / او را بجیش موسی عمران معین دهد
که صف کشیده از پیش افواج قاهره / در معرکه مدد برسول امین دهد
گاه از برای حفظ جهان و جهانیان / شهپر بزیر تیغ شهنشاه دین دهد

یعنی علی وصی پیمبر که تیغ او
اسلام را پناه به حصنی حصین دهد

شاهنشهی که در رحم امهات خصم
جان از نهیب شورش رزمش چنین دهد

گویم چگونه مدح کسانی که ذوالجلال
شرح جلالشان بکتاب مبین دهد

بندم لب از ثنا و گشایم کف سؤال
کامم مگر ز لطف سروش امین دهد

خواهم که آن پناه جهان مالک حیات
گر جایزه بپایهٔ مدحی چنین دهد

گوید بحضرت ملک الموت کز کرم
پی آنکه فرصت نفس واپسین دهد

تا من ز مدح وارهم ایشان جایزه
مرگی باین کار بری دردو دین دهد

در مدح سیف الدوله میرزا

جشن عیدی کز آن نوروز دیگر ساخشد
وان تفرجهای نوروزی مکرر ساخشد

ای عجب زین روز کز ترکیب اجزاء زمان
بهر کام اهل عالم شهد و شکر ساخشد

مشرق ایجاد را امروز سر زد آفتاب
کز فروغ روی گیتی منور ساخشد

روزگار افخرست این بس برهمه کون و مکان
کز نوروز عید مولود پیمبر ساخشد

هم اگر فوز از ره دیگر کنی باری تو را
از برای عیش و آرای مظفر ساخشد

رادسیف الدوله آن پردل که از روز ازل
تیغ او را تاب شمشیر حیدر ساخشد

ایکه بر ملک سکندر بهر یاجوج فتن
زاهن شمشیر او سد سکندر ساخشد

بزم او را ماهرویانی که از رخسار و زلف
ای چه رخسار و چه زلف اختر بهم در ساخشد

بارگاه از روی ایشان خرگاه ماه کرده اند
بزمگاه از چهرشان ایوان آزر ساخشد

آتشی افروخته شد و مشک و عنبر سوخته شد
مشک و عنبر سوخته شد و جان مجمر ساخشد

مجلس از رخسارشان صحرای نخشب ماه شد
محفل از بالای ایشان بستان کشمر ساخشد

ای جهاندار سخندانان پیشین در سخن
هر قدر نظمی که زیب لوح و دفتر ساخشد

کی چنین لطفی از ایشان رسیده است از ذوق خلق
در ضمیر از مدح خداست نه مضمر ساخشد

روز اینجا کز هجوم جیش و پرخاش حشر
گوئیا پیش از قیامت حشر محشر ساخشد

دشت کین گردد بسان آسمانی کاندر آن
هر چه کوکب جمله بهرام و دو پیکر ساخشد

بسکه برد تیغ و برد روح زان او ر کاه … کش ز شورش بحر آب آتش اندر ساخت خرسند
تیغ را گوئی که از مرگ مجرد کرده اند … گر درا گوئی که از روح مصور ساخت خرسند
باشد از افراسیاب آنجا ز خاطر بستر … موفقی گر زور و کوشش کار نو زر ساخت خرسند
چون برون تازی ز صف با صارم پولاد … ای خجل آنان که از پولاد مغفر ساخت خرسند
خصم گوید چون ترا بیند زکین بهر کند … ای خوشا آنان که جا در کام اژدر ساخت خرسند
آنکه ملکت را مقرر از قرار لم یزل … شحنه چون صولت فرخ برادر ساخت خرسند
میر دریا دل شجاع الدوله کاندر روز بزم … دست او را غیرت دریای گوهر ساخت خرسند
خسروی کز بس جلالت پاسبانان درش … از رواق سقف مینا جای برتر ساخت خرسند
ای امیرا چنین بشری قیصر کرده … ای خدیوی را چنین قدری معطر ساخت خرسند
نطفه اش را گوئی از عقل مجرد بسته اند … طینتش را گوئی از روح مطهر ساخت خرسند
مدح چون این شهریاران از چون منم … نیست خوش گیرم که نظم از عقد گوهر ساخت خرسند
باز گویم شرحی از چرخ و جفای روزگار … کز ستم موبر تنم چون نیش نشتر ساخت خرسند

هرچه من در حضرت پیشتر مدحت گذار … پایه قدرم چرا هر روز کمتر ساخت خرسند
گردی انعامی می بودم از آن خط شد دل خاک … گوئی از سیم و زرم او رنگ و افسر ساخت خرسند
گر نبودی طعنه مردم که مداحان شاه … بیش ازین در مدح خرج کلک و دفتر ساخت خرسند
خسروا از خود کدشتم یک نظر کن سوی … این چنان ویرانش جمعی لشکر ساخت خرسند
چرخ انجم را اگر یک ذنب صغیر بوده است … در زمین ما هزاران ذنب کبیر ساخت خرسند
ورنه با لیکن شاه چون سبع در پوستها … عالمی را از ستم حیران و مضطر ساخت خرسند
ای غضنفر شاه بر در بسکر چندین سبع … خسروا رندکان را چون غضنفر ساخت خرسند
چاکر دیرین طراز از بهر مدح ذات تو … از آتش شعر سنج و مدح گستر ساخت خرسند
از نهایت عاجزست و در وجایت خواستار … هر چیز کاندر نظام هفت کشور ساخت خرسند
تو با سایش حمایل باد تا از لطف تان … تا برای گردن بدخواه خنجر ساخت خرسند

در مدح یکی از وزرا گفته شده

آنکه از تو تازه شد رسم رعیت پروری … همچنان کز طبع من آیین مدحت گستری

خوش نشاط رهنما هلال عید بر عیش تو کرد	همچو ابروی بتان هنگام عاشق پروری
عید [illegible] توست عید مردم اکل و شرب	اهل دل دانند که در معنی تو عید اکبری
گر نبد بر صف ملک سلیمان چون تو بود	کی ربودی اهرمن ز انگشت او انگشتری
گر وزیری چون تو بودی شاه آل اندیش را	غز کجا تاراج کردی دستگاه سنجری
تا بدست تو شرف گشت و قدر می برد	گر کند نه صفحه لوح زبرجد دفتری
رسم انصافی نهادی در جهان کز محکمی	تا بمحشر کس نخواهد دید جنگ و داوری
خود عیانست این ز ارباب سخن هم گفته اند	تا ندانی این سخن را بی دلیل سرسری
حلم کردن با عدو بسیار صولت کم کند	زانکه با دشمن تواضع هست دشمن پروری
این نکته از تو که با این پایه حلم اندر توست	صولت افراسیاب و احتشام نوذری
ای بجهان تو مشتاق و بحسن راستی	ای بافضال تو سوگند و بروز داوری
خود نگفتم من ز روی صدق مدح دیگران	حاش لله همچو من بر تو گزیند دیگری
نعمت از تو بخشش از تو مدح غیر تو حرام	زانکه کافر نعمتی بدتر بود از کافری

گر

گر نبودی فیض مدح ذات پاکت گفتمی	خمر خوردن در حرم بهتر بود از شاعری
سحر گیرم شعر بر من ننگ باشد نام آن	آری آری موسی آنگاه رسم سامری
فخر من از علم و باید گفت نعم الافتخار	عالم از شاعر بود به گرچه باشد اشعری
هم مرا از زمره ایشان اگر خواهی شمرد	در شمار شاعران این زمانم نشمری
خود عیانست اینکه سنگ سرخ و لعل آبدار	هر دو یک رنگست اما لعل جوید جوهری
هر دو یکسانند خون خشک و مشک تر ولی	گو دماغی تا پدید آید بقیمت برتری
هر دو را خوانند شاعر ای دریغ از روزگار	کو سخندانی که داند شاعری از شاعری
زین گذشته جمعی از بخل طبیعی شعر را	ز سخند سروران دانند و نقص سروری
الله الله رشته نظم و چنین نامحکمی	ای دریغا گوهر مدح و چنین بد گوهری
محکم از شعر است تا اکنون بنای خسروی	قائم از مدح است تا محشر اساس داوری
از بنی تحسین حسان خود مگر نشنیده اند	یا ز دیگر خسروان انعامهای بحتری
گر نماند از بزرگان نام نیک اندر جهان	زان چه حاصل گر زنی صد نوبت اسکندری

هر شهنشاهی که مرد و کس نبود از شاعران | تا بگوید کاین که بود است و چه کرد از بهتری
کس چه داند کو کشیده جامهای کسروی | کس چه داند کو نشسته در قصور قیصری
خود تو بنگر خاک شد محمود و نبود زو نشان | وانچه از وی بازمانده مدحهای عنصری
الغرض ایذا ارباب سخن هر کس کند | جنگ با شیران نباشد جز که از بد اختری
چارهٔ این کفر کیشان ضلالت میبرد | یا زبان بس کند یا ذوالفقار حیدری
بس کن ای نظم پریشان لب ببند ابحر طراز | بر دعا ختم سخن کن چند ازین خیره سری
تا فروزد اختران زین طارم فیروزه گون | تا برارد آفتاب این روضهٔ نیلوفری
باد اعدای ترا همواره اختر سعلکی | باد احباب ترا پیوسته کوکب برتری

در مدح سیف الدوله و شجاع الدوله

آفرین بر روزگار از حضرت جان آفرین | کاندرو در عهد دارای جهان داری چنین
روزی از بس خرمی شایسته جشنی بزرگ | روزی از بس فرخی زیبنده جشنی گزین
گوئیا افزوده است نوروزی بنوروز عجم | این ز نسل شهریاران زیور آیین

خود بنوروزش چه نسبت باشد امروز از شهان | فرقها بینی درین دو دیده بگشا و ببین
زیور از ابر بهاری یافته گلشن در آن | خلعت از دارای ایران یافته خسرو درین
برگ ریزان زیور از دم باد خزان | کرد فیشان خلعت این را پر روح الامین
میر کشورگیر سیف الدوله کاندر بزم و رزم | آفتاب عالم افروز است و شیر خشمگین
آنکه باشد تارکش را ننگ از تاج نیال | وانکه باشد مسندش را عار از تخت نگین
هم نماید گاه فرمان هفت کشور زر آستان | هم برارد گاه بخشش پنج دریا زآستین
روح گردد از دم مدحش هوای بزم | شعله گردد از تف تیغش غبار دشت کین
ای چه مشتاق قبول دست او رنگ و کلاه | ای چه محتاج جناب دست او مهر و نگین
بگذرد بر شوره زار از باغ خلقش گر نسیم | تا به بیند چشم یکسر سوسن است و یاسمین
گر کند انگشت دریا وش اشارت بر آب | دشت اندر دشت بینی لمعهٔ ماء معین
همت والایش اندر جود و بخشایش عجول | پیکر سطوتش از هوش و خردمندی عجین
بخشش همت دریا دلان باشد رهی | مسندش را حشمت شاهنشهانی در یمین

باشکوهش خار بیند شوکت الب ارسلان
با جلالش قهر یابد دولت طغرل تگین

انکه چون خورشید رخشان جان نشیند بر نگین
وانکه چون دریای آتش چون الیث زین

انکه از نسل نیاکان ذات او اصلی اصیل
انکه بر ملک برادر باس او حصنی حصین

انکه فرش سلطنت را چتر او ظلی ظلیل
انکه نظم ملک را تیغ او رکنی رکین

خود برشته سر کوه کر کارش در لیار
هم نهاده بین کوه ذو الجلالش در یمین

من بجای اینچنین شه خواهم اینک از جا
کایستاده منتظر این کنان روح الامین

زردی رویش مباد تا بود بر روی لیف
چین بر ابرویش مباد تا بود بر زلف چین

در هجو میرزا قاسم خان شیرازی و استغاثه بجناب ولیعهد مرحوم مبرور

کاش صبا بگذرد بخاک خراسان
عرضه دهد بر بساط قبله ایران

گوید کای داغان حضرت دارا
گو بدگای بندگان درگه خاقان

عرضه دهید از کرم بخسرو گیتی
شمه ای از ملک یزد و خطه کرمان

کای شه عادل که در ستایش ذات
معترفا بعجز و هم سخندان

ملک بگیری و بگذاری و نپرسی
ملک گرفته چرا چنین شده ویران

یزد کزین پیش بوده بجن سکندر
چند بود معبر جنود سلیمان

کشور کرمان که غیر خون خم اندر
ریختنش خون ندیده دیده دوران

اینک از امواج فتنه موج زن امد
هر طرفش بحر خون بطارم کیوان

خصم که چون افعی فسرده بشیراز
بود ز سرد آتش سنان تو پیچان

دور چو دید از خزان عمر خسان را
لشکری انگیخت بر خرابی کرمان

لشگری اما ندیده عرصه هیجا
لشکری اما ندیده عرصه میدان

لیک بدزدی و رهزنی همه کامل
لیک برقص و مغنی همه شایان

زان سپه اینک یکی بیزد فتاده
رهزن ملکی گزند پناه بیزدان

خان خباثت گذار رسوم کافر
قاسم قسمت بابی گبر و مسلمان

نشاء بدزدی و رنی بشعبده و زرق
ناله ز بیدادی بحیله و دستان

سحر بود این دزدی بهت از آزره
لعل که پنهان بود بکان بدخشان

آب بدزدد از آن چنانکه بدزدند | مردم یزد از آن زمان ز گرسنگی نان
بودی اگر در زمان سرقت آیات | آیه نماندی دگر بمصحف عثمان
گرچه نه جنگی بود ولی شه غازی | خوانندش ار بزد اگر بجنگ حریفان
جیش مخالف ز دست رهزن او | جنگ نکرده اسیر گردد آسان
زانکه نخستین ز مکر و حیله بدزدد | از سپه خصم خود و خنجر و خفتان
پشنگ اگر در عهود ماضیه بودی | سهل بدزدیدی آن ستمگر کشخان
از دم جبریل روح عیسی مریم | وز دل فرعون هول موسی عمران
لطف و متانت ز طبع و شعر من از او | گر نرباید ز کینه جوئی و عدوان
رنگ ز طبعم برد حکیم ابیورد | سجده بشعرم کند سخنور شروان
حیف که گویا از انهم او نگذشته است | ورنه بیار و شدی که هجو دوران
اهل سخن را مگر بپایه اقصی | چند و بگذاردش بحال پریشان
ایکه تو نایب مناب شرع باحکام | دیگه تو قایم مقام شاه بفرمان

ایکه کنی از قلم هر آنچه ز شمشیر | گرده بنوران سپاه رستم دستان
گر چو تو می بودش آصفی ز بود کی | خاتم ملک اهرمن ز دست سلیمان
خوش ننماید ز همچو بنده سخنور | مدحت همچون تو صفدرای سخندان
به که کنم پیش بندگان جهانگیر | شرحی از آن دزد و خلق بی سر و سامان
ایکه جهانگیری حصار گشائی | بر تو مسلم چو کبریا بجهانبان
کف بکف حیرت آیدم ز شهنشاه | کاو دزد این دزد را بعوض احسان
گفتش از حیرت تو حیرتم آید | زانکه بود رحم و جود پیشه رحمان
رحم نیارد کسی که این نه سزاوار | جود ندارد دریغ کاین نه مسلمان
جود طبیعتش رسد بهمی انعام | خواه بانعام باش خواه بانسان
ورنه نه این دزد جنگی است که دارا | خواهدش از بهر رزم و عرصه میدان
هم نه ز اشراف بوده بحکمش او | تا که بود محترم بعز نیاکان
هم نه وزیری است کز محاسن تدبیر | شاه جهانش دهد ریاست اقران

هم نبود صاحب جمال که از حسن | وآه و دریا دلش همی کند جهان
ز حسب و ز نسب شریف و عزیز است | پس ز چه آید از او خرابی ایران
دزد و ضایع کند ز خبث طبیعی | آن کنف کافری و دشمن ایمان
صدق و ارادت ز حرف قلب ابوذر | دین و سلامت ز لفظ و معنی سلمان
جمع بکرد اندرش آراذل و اوباش | جمله شش کیر شهر و لوطی میدان
از همه عالم هر آنچه رذل و لایت | از همه گیتی هر آنچه دزد بیابان
کوسه و زشت و کل و مخنث و احول | جمع شده گرد او چو لشکر شیطان
راهزن آید گهی به رز بوانات | تا خوش آرد گهی بقصبه شیدان
آنچه بدزدد کلاه رئیس عجایز | آنچه بیارد لحاف کهنه دهقان
با همه این هرزه دزدی آن علم شر | با همه این زشت کاری آن علای جان
باز چو گردد از آن سفر بتفاخر | کج بسر اندر نهد کلاه بد انسان
کامده گوئی پس از شکست بد اندیش | رستم دستان ز نهضت خطه توران

زین همه بگذر که تاب جنگ ندارد | خصم چو گردد بانتقام گرایان
لشکری آید بسان او همه اوباش | کوه نشینان از آن بدشت گریزان
باز بغارت برند در عوض آن قوم | چرخ عجایز لحاف کهنه دهقان
واو گرا داده پس گراه مساکین | کشت بشبک روانه کشید کردن
یزد که در ظل رایت تو پناهید | بود همیشه ایمنی ز فتنه دوران
اینک از ابنای دهر و شومی اختر | خلق ضعیفش گرفته راه بیابان
عرصه وادی ز هند تا بسمرقند | پهنه اموی ز روم تا بجرهان
گشته ز بس دربدر مشابه محشر | گشته ز بس دود آه موقف نیران
جان ملک مضطرب ز گریه اطفال | قهر خدا منبعث ز ناله نسوان
مانده همی بر آه بادیه بی پا | مادر بیچاره مانده واله و حیران
خفته بخواری کنون میان خس و خاک | آنکه نخفتی کنار لاله و ریحان
چهره نسرین شان که چندی از این پیش | طعنه همی زد برنگ لاله نعمان

گشته کنون زرد اینچنان که نماید / کاه ربا پیش آن بسرخی مرجان
چشم نکویان که بود از آن زنکوئی / جزع یمانی برنک و نرکس بستان
گشته ز دهشت کنون چو از سپه شاه / چشم نگهبان قلعه جات خراسان
لعل لبی را که هرکه دید همی گفت / کای چه لبی دردکش کلام تو درمان
گشته خموش این زمان ز گفته جانبخش / همچو ز لاف خلاف پیر خموشان
ساق سمن پیکران که رنجه همی شد / بر ورق گل گذشتی ار بگلستان
بادیه پیمات اینزمان ز درخونش / سرخ گل آرد بیار خار مغیلان
پادشها ما رهیتیم و رعیت / بنده شاهند و بنده وار بفرمان
هرچه رسد گو برس به بنده مسکین / خاری زندان شه بما چو گلستان
چند طراز این سخن دراز کشانم / به که رسد از دعای شاه بپایان
تا بزمین هست رسم لشکر و سردار / تا بجهانست اسم بنده سلطان
باد زمینت همه سواد عسکر / باد جهانت همه مطاوع فرمان

از

در مدح سیف الدوله و شجاع الدوله

المنة لله تعالی و تمنه / شد بزد و رنجایش یزدان بفلک بر
از مقدم خاقان جوانبخت جهانگیر / وز رجعت دارای ملک قدر ملک فر
شهزاده آزاده شجاع آنکه ز تیغش / بس طعنه که بر پور پشنگ است ز نوذر
از بطن بهین گوهر نادر شه فیروز / وز نسل مهین فتحعلی شاه مظفر
از حضرت او لطف عالم همه فردوس / وز گفته او حرف و گیتی همه کوثر
بخشد بگه بذل و عطا تاج بخاقان / گیرد بگه خشم و سخط قهر ز قیصر
ای آنکه شده محکمه ملک سلیمان / از موکب منصور تو زندان سکندر
رفتی تو و سررفت ز کف رشته این ملک / کز نظم نداویش جهاندار بر آور
هستید بفر فره و طالع مسعود / مانند دل و جان و شه اندرین کشور
نگجند ز دل دور شد این پیکر فربه / چون عاشق مسکین که دهد دل شده لاغر
جان بود و شو دل به یکی دل و جان / آن پیکر مطبوع کشد سر بدو پیکر

گر مدحت همچون تو بر چرخ نویسند
باقی نگذارد اثر نحس در اختر

چون پر خدنگ آید در دیدهٔ شاهین
گر نقش شود نام تو بر بال کبوتر

گر یاد کند رزم ترا خصم تو در بزم
خود سر زند خون شودش باده بساغر

گر نام برد بزم ترا جیش تو در رزم
هم خاصیت می دهدش خون رگ اندر

میداشت ز اقبال شهی گر چو تو فرزند
تاراج نرفتی ز غزان دولت سنجر

در موقف هیجا که ز پیکار دو همرزم
در معرض پیکار کر آشوب دو لشکر

هر کس که شود کشته و آسوده ز پرخاش
بازیچه اش آید بنظر شورش محشر

بینند در آن رزم اگر کوشش مردان
خندند غزالان بتکاپوی غضنفر

بینند در آن عرصه که کس باز نداند
مغفر ز سر و سر ز تن و تن ز تکاور

کز صدمهٔ گوپال تو بر تارک دشمن
تا جای کمربند فرود آمده مغفر

شاها تو چنین کز هنر آراسته تن
ناچار بماند بثنا ناطقه مضطر

بهتر هنری کز تو پسندیده و نیک است
وان چه بود جایزه دادن بسخنور

ایام

در بزم توام راه و ز انعام تو محروم
مانم بدو شش آمده مهرهٔ ششدر

بیهوده طراز این چه سخن بود که از شاه
بر بنده نگاهی بجهانیست برابر

شان تو نه شعرست تقاضا بدعا کوش
گر شاه رسد آنچه بپایست بچاکر

تا هست پی رامش خلق و خطر دهر
هر روزه سفر کردن خورشید ز خاور

بادا بسفر هم بحضر موکب شه را
الطاف خداوند جهان ناصر و یاور

در مدح قبلة العصر مجتهد الزمان میرزا سلیمان طاب ثراه و علیه الغفران

صبحدم طاوس زرین بال چون بگشود پر
همچو طاوس اندر آمد یار دیرینم ز در

با رخی آراسته چونانکه نقش چشمها
با قدی آراسته مانند سرو کاشمر

بر رخش گیسو عیان چونانکه بر کافور مشک
در لبش دندان نهان چونانکه در مرجان گهر

زلف او را مشک خواندم زان ستم کردم از انک
مشک باشد خون خشک ناف آهو پیش مغز

وان بود چون سنبلی کان بگسلد بر ارغوان
یا شب قدری که آن پیرایه بندد بر قمر

فتنه اش در چشم پنهان چون خمار اندر شراب
خنده اش در لعل مضمر همچو شهد اندر شکر

از نشاط باده در رفتار چون کبک دری
در خمار خواب در خمیازه چون طاوس نر

بی تامل و بجان شسته از فرط عتاب
گشته ای از لعب هر کید کرده ای بحر

تو بعیش آسوده و غافل که چرخ وارگون
خاک حسرت ریخته از طالع وارون بسر

آنکه بود از وی قوی پشت شریعت زین و بال
وانکه شاه دو کشور اندرو گر ساخت کر

خود نمی‌شکوه که با آن مجد و عزت در وطن
خبر خیرش لازم آمد از چه رو رنج سفر

من پس از شکر وصال و شکوه ایام هجر
در جوابش مطلعی خواندم به از عقد گهر

کای قدت نخلی نهالی کز گل آمد بارور
وانگارش در میان برگ گل بادام تر

چشم و بیش گل چهره گلگون غارت هوش بری
چشمت بادام حبشی کافت جان بشر

ای پریشان طره ات چون آنکه حال بیدلان
در زمان هجرت این بود و فرغ سیر

خود عیانست این که باشد هر قدر نور گهر
کس نداند قدر آن تا در صدف باشد گهر

لیک چون با پیکر رخشان برون آید ز شو
یا بتاج خسروان یا گوش خوبان جلوه گر

گر چه دارای شریعت گوهر ست اما وطن
چون صدف در انتهای ... فضل و هنر

لاجرم تا فیض یزدانی فرو گیرد جهان
از دیار یزد کرد آن حجت یزدان سفر

باش تا یابی با علا رتبه عرشش مقام
باش تا یابی باقصی پایه مجدش مقر

چون شنید این نکته را گفت ای چه خوش گفتی ...
آمد از دوزخ سفر زان ببایستی حذر

گفتم آری این سخن صدقست لیکن ماه مهمال
خود بهشت است و نه هم وباک او را از سقر

ما از ایشان در سخن کامد بشارت از بشر
کاینک از ره میرسد کهف امم فخر بشر

شکر لله باز گشت از کوری چشم حسود
سروری کامد غبار موکبش کحل بصر

آنکه از قدسی دمش نامد مسیحا منفعل
وانکه از بخشایش آید سلیمان مفتخر

معدن جود و سخا دریای احسان و عطا
جامع علم و عمل مستجمع اجلال و فر

آنکه سید هست اگر بو جهل گر نسل نبی
چون تواند آید برون با اینهمه فضل و هنر

این گمان رفتی گزین اعجاز اقرار آوردم
گر چه هش انکار بود از معجزش انشق القمر

آری آری فرق بسیارست اندر معجزات
خود ندارند این دو معجز نسبتی با یکدگر

این یک آمد فیضی اندر دهر از نور لطیف / وان یک آمد خرقی اندر چرخ بر جرمی کدر

چون ز لطف حضرتت زان خاک پاک ایزد / مژده آمد از همایون مقدمت با دهر

خواست تا ریزد به پای توسنت هر بار / هرچه بودش سالها اندر خزینه گنج گهر

همانش بسپرد کای شعله خوی آرام گیر / جانب دریای گوهر زا عبث کو هر بر

ای ریاض فضل و دانش را تو بار از نهال / وی نهال جود و بخشش را تو فرخنده ثمر

هر کرا فیضی ز آسایش تو دادی فیض بخش / هر کجا نامی ز بخشایش تو آنجا نامور

آنکه از خشم و سخط گشت عادی را سموم / آنکه از بذل و عطا زرع موالی را مطر

هیچ دانی چیست حال سجده بر چه بود / زین نخوت مردم عامی فریب حیله‌ور

بود چون باغی پر از خاشاک لیکن بی نهال / بود چون چرخی همه مریخ لیکن بی قمر

حرف استفهام را آگه ضدارت نیست / آنکه بالله گر بداند بسته دار از خبر

پیش استادی چو در یک پیرهن صد شیخ مجلد / جمع کرده گرد خود مسکین گروهی کور و کر

دم زدی از معجز موسی و نسل عیسوی / آنکه در طینت چو فرعون و خرف هیچ خر

دلا

آنکه خواندی خیر و شر را در نوشته خیر و شر / مثنوی الحکام و آوی در مقام خیر و شر

شکر مر یکتا خدا را کامدی ور حساب / در نوشتی و قران رهزنان را ابر

سرورا ایم که در مدح و هجا هر یک بجا / مع گویم همچو حنظل شهد آرم چون شکر

مان نپنداری که باشد بدگهر بنده اگر / چون لعب مردم ایدی محابا پرده در

این تو خود انصاف و حیدر چو گردد گو بگیر / می توان دیدن بمحراب مسلمانان عمر

لیک یک جرم عظیم اندر زبنده عفو کن / گرچه آدم بر زبان جز مدح تو حرفی دگر

لیک چون مدح ترا پایان ان گردها / بعد استغفار سازم گفتگو را مختصر

تا ز مشرق جانب مغرب کند در روزگار / آفتاب خاوری با فر و فیروزی سفر

باد یارب آفتاب سروری را در وطن / کامجو دور فلک حکم قضا سی قدر

فی مدح الامیر الاعظم نواب خانلر میرزا خلف ولیعهد مغفور طاب مضجعه

ساقی کنون که همتت بر دم نهاده پا / از باده کن حرامت بر بستان پیاله

بی می چه سازد وصل تو آنکه در تراب / رفته ز هوش ار رو نسازد بهوشیار

می ده بدین امید که کیش کرم ندید — جرمی ازین بتر که نباشی امیدوار

آن می گران شود اگر امسال جرعه نوش — بی ذوق می کشی است که مستی کند دو بار

آن می که جلوه گر شود از جسم چون پری — گر قطره‌ای بریزد در کام دیوسار

بر جای اشک باده فرو ریزد از رگم — بر خاک آن اگر گذرد چشم سوگوار

گردد بجای پستان در مهد شیرگیر — نوشد بجای شیر اگر طفل شیرخوار

آن آب آتشین که نه آب و نه آتش است — گوئی چو خنجریست روان بجوهر آبدار

رنگی بشکل آب پری آمده است و — از چهره اش هنوز نمودار طبع نار

روزی اگر بساحت بستان قدح کشی — خود را بساحری نکنی شهره زینهار

آن نار دوش ریزی در پای نارون — کز شاخه اش کشد سر چون نار از چنار

دانا بهرچه هست توانا بهرچه نیست — نتوان شدن اگر نتوان بود می گسار

شاید که می ننوشم با اینهمه از آنک — ترسم که بگسلاند از طبع من مهار

و آنگه بمستی اندر جور غزال خویش — گویم بدین تغزل باشاه نامدار

ای شه

ای شهنشها که چند ازین ترک روزگار — راز اسباب شده همانا بپا و کار

خندد بسان صبح و فروزد چو آفتاب — آید چنانکه روز و رود همچو روزگار

آن خنده گریه آرد و فروخش کند آه — آن آمدن تحیر و آن رفتن اضطرار

گر نافه دشت است ولی همچو من طراز — آن تنگ چشم تنگ دلی باز هست خوشگوار

مسکین غریب بست خود و خورده با حبیب — بیچاره غیر شرکت خود برده با نگار

پیوسته همچو رنگ زرد چشمی که دیده است — بر روی آتشینش آن زلف دود وار

در دیده همچو اشک چون دود در شود — زان روی اشکبارم از آن دود مشکبار

زنجیر آهنین همه شاهی بکار داشت — زنجیر عنبرین شه ما را بود نگار

زنجیر عدل کردی نوشین روان پدید — زنجیر ظلم دارد نوشین لب انگار

افعی شنیده‌ای بسر گنج حلقه زن — افعی ندیده‌ای که زند حلقه بر بهار

گفتم که مار بوده نگهبان گنج زر — داری نگاهبان ز چه بر گنج حسن مار

گهها که فرق نهد رسم زجود جود　　هنگام گنج بخشی گنجور شهریار

دارای ملک بخش شهنشاه ملک گیر　　خاقان کامیاب جهانبان کامکار

چون ساز رزم جوید با جیش خصم سوز　　چون برگ بزم سازد در جشن شاهوار

شمشیر او بخاقان گوید که بست صلح　　دربان او بقیصر گوید که بست بار

ای خسروی که کار جهان و جهانیان　　گاهی ز لطف و گاه ز قهر تو استوار

الحق بجز ترا نسزد گفت تاج بخش　　گر خادم تو خصم تو هم گشته تاجدار

روز جدل گران بحذر بر فراسیاب　　گاه وغا گزان بخطر در سفندیار

گردون همی خروشد کای دهر الحذر　　گیتی همی بنالد کای چرخ الفرار

اندر غبار بر شده تا بدر آسمان　　چونانکه دود خان بدرخشد همی شرار

دریا شود ز خون دو لشکر زمین جنگ　　وین نه سپهر بر سر دریا حباب وار

چون پا نهی بمعرکه با تیغ خصم سوز　　چو کین کشی بطنطنه با گرز گاو سار

کرده

کرده نقاب صرف کشیده فنای محض　　مانا لوای نور گرفته عمود نار

آنجا که رمح تست سنان جلد و بجز　　همچون زبان مار درآید ز بیم کار

ورنه کدام خیره سر از چوب و آهنی　　دارد خیال زخمه تا ئید کردگار

شرح جدال و وصف جلال تو میتوان　　گر در بحور شعر تواند شدن بکار

شاها بدان خدای که در وصف ذات او　　این بس که اوست همچو ترا آفریدگار

کز اولین قدم که نهادم بشاعری　　تا این زمان که پای من از پویه شد فگار

یکبارگی بخویش نزد ابلهی طراز　　کز علم سوی شعر گرائی باختیار

علم ار نه جز عوامل فخرست در نسب　　شعر از چه بر ز شعر انکی است در تبار

عالم اگر نبودی نبود بجز عزیز　　شاعر اگر کیا نه نبود جز آنکه خوار

صدق است علم و صدق چه باشد بجز شرف　　کذبست شعر و کذب چه دارد بغیر عار

شاعر نشان دهند بیکدیگر اهل شهر　　زانسان که اهل بادیه خرگوش سوسمار

عالم میان خلق خرامد بدان صفت　　کور ابر آسمان و زمین است افتخار

باری بهاره بخت حسد برده می بر ایک
از اهل علم آمدی اندر که شمار

اما کنون که راه به بزم تو یافتم
طوطی درخت شعر که آرد بهشت بار

دیدم که شعر پایه ابوالشرف بلند برد
و انجا که اوست علم نیارد کند گذار

عالم گرسنه مانده با میدنان و صف
شاعر شرف گرفته به تشریف شهریار

مائیم در هنر همه استاد کاینات
ما را رسول گفته چو شاگرد کردگار

مفتاح غیب خوانده بمیر زبان ما
ان کو کلید فتح همی خواند ذوالفقار

خاصه چو من که باز خیالم چو پر گشود
در اوج عرش طایر قدسی کند شکار

گوید روان سنجر با روح انوری
کای شهره در سخنوری از خاک سر برآر

ممدوح من و قبضه تیغ جهانگشای
مداح من و پایه طبع سخن گذار

ایزد که گفت و الشعرا گر شنود می
می لیست از چه گفته الا الذین بکار

ای پادشاه گرچه گدایم ولی ز فضل
از من دریغ تربیت خسروی مدار

شمشیر زن پسندی و اهل سخن راستی
اینک زبان بنده چو شمشیر آبدار

تیغ زبان بکار تست از زبان تیغ
کاین ابر و زر کار اثر دان بروزگار

ابطا شد ار بقافیه معذور دار از آنک
شعر است این نه شرع که باشم گناهکار

پیوسته از کریم جهانبخش بی زوال
ان کو بنا فرید ملک چون تو ملک دار

خواهم بقای تو که بقای جهان از اوست
بادی تو پایدار که او باد پایدار

بدخواه تو چو آتش افسرده زیر خاک
و احباب تو چو آب روانبخش روزگار

ایضا فی مدحه لازال ملکه

فرخ زهی ستی خلعت شاه جهان
فرخ و زیبا تر است در بر شاه جوان

باز بیاراسته است مجلس جمشید وار
باز بپوشید شاه خلعت خورشید سان

باز بشارت زنان مژده ده روزگار
باز خجلت کشان بی سپر آسمان

سطح زمین شد سپهر جمله نشاط و طرب
هیچ بهشت برین مجلس شاه اندران

بخت در آمد ز در کاینهمه کار من است
عقل بخندید و گفت کای بخطا درگمان

ایزد ملک آفرین بین که خلعت کند
خلعت ملک آفرین بر تن شه توامان

ای شه فیروز فر بلکه فتوحات تو / گوش زد شاه لیک کجا و جهان

شه سنجر آسان و این فتح کن اندر عراق / هم گذشت از زمان کو شود آگه ازان

گو نه فتح ترا شاه خبر شد ز غیب / یا که مرا این خلفست از جل عیب دان

سنجر سلجوقی است ملک ترا پیشکار / اتسز خوارزمی است گاه ترا پاسبان

لیک چه سنجر که تاب رخ زعفران مصاف / لیک چه اتسز که خوب جنگ نکرده امان

این اتسز و پاسبان وان نشود پیشکار / کی بدو بد دل دهند منصب شاه ایران

جاه ترا چون بدید چرخ ز خاطر سترد / رایت طغرل تکین و آلب ارسلان

پاس ترا بنده است صولت افراسیاب / عدل ترا چاکر است نصفت نوشیروان

روز وغا کز دو صف مرد شتابد برزم / تیغ کشیده رکاب سست نهاد عنان

نعره زنان هر طرف ترک سوار ز جوش / بر شده هر سو رماح بر صفت نیستان

چرخ بگاو زمین بانگ زند کالحذر / و هر بشیر فلک ناله کند کالامان

چون تو برانی بزین چارم هندی بکف / سست تر آید ز پوست جوشن و برگستوان

خصم نماند بدست پیش تو اری نماز / با علم تهمتن دیو بمازندران

کام ده ای پادشاه کز زمان کامکار / شاد زی ای شهریار کز تو جهان شادمان

عزت خاقانیم شعر من اینک گواه / سرور شروانشهی ذات تو اینک نشان

وصف جلال ترا تاب ندارد سخن / شرح کمال ترا حصر نیارد بیان

دست دعا بر فراز بر در یزدان طراز / چونکه ز دریای موج جست هویدا کران

شاه بهاره زیاد خلعت شاهی ببر / باقیه زو فرهی پایه تخت کیان

ایضا فی مدحه لازال مجده

بنام ایزد ایدر که یکتا جهانبان / جهان را همی زیب و زیور فرستد

که آیین شه است آنکه هر روزی از نو / خدایش همی فضل دیگر فرستد

چو یزدان عطا در کند دولتی را / که بر هر که خواهد سعد ر فرستد

اگر چه زوال است و جاوید از آن / بدرگاه شهزاده خاطر فرستد

شها تا توئی تو شهنشاه خلعت / بپایه ببخشد کمر ر فرستد

ندانم چه حکمت درین دیده خسرو | که همچون تو را دیده زر بخشند
تو از دشمن ملک چون سر فرستی | شهنشاه باید که افسر بخشند
ولی افسری کو سزای تو باشد | مگر باز خورشید خاور بخشند
ستایش بذات تو در ملک داری | روان ملکشاه و سنجر بخشند
سزد گر بماه مبارک بپوشی | چو تشریف شاه مظفر بخشند
چو در مدح ذات تو عاجز بماند | عطارد بمن کلک و دفتر بخشند
چو او منهم از عجز گویم دریغا | ز عاجز که کاری بمضطر بخشند
ثنای تو از چون طرازی نزیبد | همان به که زین مختصر زر بخشند
وگر بنده مدحی موفی نیارد | و عایدُ چو روح معطر بخشند
الا تا که ابر بهاری چمن را | همی دیبه چون ششتر بخشند
ترا حله مجد و تشریف دولت | جهان داور دادار کشور بخشند

در وقتیکه از پادشاه لباس نظام خلعت رسیده بود انشاد گردید

صحن چمن شد چنانکه صفحهٔ از زر | روی زمان شد چنانکه طارم اخضر
لاله سوری ز چشمه سار فروزان | آب تو گویی که بر فروزد آذر
خاک چو تا داده بهر زمرد و یاقوت | ابر در او گم کند بعمدا گوهر
گل چو عروسان نشسته بالد و خندد | بلبل مسکین از آن بناله مضطر
نارون اندر فراز گل بچه ماند | دایه که پوشد سر عروس بمعجر
سرو چو بلقیس و باغ صرح سلیمان | لاله چو نوشابه زاغ بزم سکندر
چهرهٔ نوشابه همچو طلعت بلقیس | یاد کن آنکه بنوش بادهٔ احمر
باده مگر شد پری که باده گساران | شور جنون چون پری گرفته در سر
گاه از آن در بشیشه حبس کنندش | همچو پری تا جنون نیارد دیگر
گاه هم از بهر دفع وسوسهٔ عقل | باز رهانندش از زجاجه بساغر
راح خرد سوز روح پرور ایرک | راحت این سر فزود زحمت آن سر
می خور و شرم از آنکه مکن که ببرند | پاکیهان لذتی ز بخشش داور

زین همه بگذر که گر کنه کند کس — عفو خدا اهل است و لطف پیمبر

نیست گناهی که کرد کار بخشد — جز که خصومت به شهریار مظفر

آنکه برایش دخیل گردش گردون — وانکه ز رایش دلیل تابش اختر

عید همایون ز فال نیک کمو ز — گشت بشارت رسان ساقی و ساغر

نخوت جانان فزود و قیمت باده — رونق مسجد شکست و شوکت منبر

کرد اشارت هلال دوداو بشارت — باده کشان را چنانکه ابروی دلبر

چون نجم می فشاده ساغر زرین — شکل مه نو میانه شفق اندر

در مه روزه صباح و شام بر ندان — کرد ستمها بسی سپهر ستمگر

چرخ در عیش بسته است گیتی — خسرو گیتی گشاده خواست مرین در

یک مهه کرد آنچه کرد گردش گردون — کوزه شمشیر شاه دادش کیفر

تیغ فرو مانده در سپهر و مه نو — قبضه شمشیر می نماید ایدر

تیغ شهنشه گشود چون در رحمت — بر رخ عالم برغم چرخ بد اختر

عید همایون برسم رشوه فرستاد — چرخ بشمشیر پادشاه هنرور

شاه جوان بخت و کامکار جهانگیر
کوکب رخشان سپهر کوکبه خاور

ای تو همین برادران شهنشاه — بلکه شهنشاه را بجاه برابر

افسر و شمشیر بر دو روشن شاهی است — کشته زیزدان بعهده دو برادر

شاه از از و ترا فرستد شمشیر — یعنی ازین پس تراست تکیه افسر

دست تو دریا و تیغ شعله آتش — جز تو بدریا که برفروزد آذر

پیکر تو کسوت نظام چو پوشد — نظم دو دولت خلل نه بیند دیگر

دولت ترسا ز ترس بدهد جزیه — دولت ایران بنظم گیرد کشور

چون بنظام جدال کین کشی از خصم — چون بشعار نظام تن دهی اندر

خسرو روست پیاده است ز سربان — قیصر روست سواره است ز لشکر

بخت بسی یاری تو کرد بهر جنگ — تا دهیش در نظام منصب یاور

رتبه سرهنگی از تو خواسته اقبال ‌ ‌ ‌ ‌ زان بسم توسن تو سوده همی سر
بار که شد شهریار سوی خراسان ‌ ‌ ‌ ‌ ملک ز دشمن بهم بر آمد یکسر
آتش آن فتنه آب تیغ تو بنشاند ‌ ‌ ‌ ‌ باد فنا بر گرفت خاک ستمگر
حکم تو سرکش نظم داد بحکام ‌ ‌ ‌ ‌ کار ولایت برونق آمد دیگر
گر بود انصاف جمله کشور ایران ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ تو دارد و برای شاه مسخر
باری اگر شرح کارهای تو باید ‌ ‌ ‌ ‌ صفحه نه آسمان بباید دفتر
مدحت ذات ترا نباشد پایان ‌ ‌ ‌ ‌ به که دعا گویدت روان سخنور
باد همی تا کند خدای خدائی ‌ ‌ ‌ ‌ نبی که از ابر بهاره تا در محشر
شاه جوان بخت با جلال موفق ‌ ‌ ‌ ‌ میر جهان گیر در نشاط موفر
انجم خصم و نیکخواه تو ای شاه ‌ ‌ ‌ ‌ از دم شمشیر باد و بر لب ساغر
فتح ممالک بخنجر تو مسلم ‌ ‌ ‌ ‌ فخر سلاطین بخلعت تو مقرر

بلی

سپاس خاصه یزدان که شه بنیرو شد انور ‌ ‌ ‌ ‌ چو بر سریر سلیمان چو با سپاه سکندر
چه نیرو نیعبد یزدان چه شه ستوده ایزد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان مجد و نکارم سپهر مرتبه خاطر
ملک بصورت انسان بشر بفر فرشته ‌ ‌ ‌ ‌ برای عقل مجرد بروی نور مصور
زمین ز طینت پاکش سپهر و روح مقدس ‌ ‌ ‌ ‌ جهان ز رشح نوالش بهشت و چشمه کوثر
ستوده عرصه رزمش فراخ عرصه گردون ‌ ‌ ‌ ‌ رهین گوشه بزمش کلاه گوشه سنجر
ز شهر خیمه چو زد شهریار جانب کهسار ‌ ‌ ‌ ‌ ز فخر کوه همی سود سر بچرخ برین بر
ولیک شهر چو آن بیشه که رفته از آن شیر ‌ ‌ ‌ ‌ ولیک ملک چو محروسه که ماند در آن شر
هزار شکر که باز آمد او چو شیر به بیشه ‌ ‌ ‌ ‌ هزار حمد که برو شاه شرور ز کشور
شهنشها تو آن کس پیش همت عزت ‌ ‌ ‌ ‌ مدار و هر ز بند طلعه برضای مقدر
علو همت تو چرخ را بهیچ نداند ‌ ‌ ‌ ‌ وگر نه قلعه گردون کسی برای مسخر
بتاج شاه و بشمشیر تو قسم که کسی ‌ ‌ ‌ ‌ بنود هیچ ملک را چنین ستوده برادر
نداشت لشکر او را آنچه کشی چو تو زارو ‌ ‌ ‌ ‌ گذشت سالی و فتح هری نگشت میسر

بلی اگرچه محمد جهان گرفت ولیکن / علی ببایدش آورد در گرفتن خیبر

هزار جای بلی همه تا حد کاشغر بگرفتی / اگر تو می‌شدی اندر رکاب شاه مظفر

دران مقام که از بس ز سم رخش تکاپو / شود بگوش سمک در چو حلقه نعل تکاور

همی بسجده درآیند زمانه سان و دوباره / همی به سجده درآیم سپهروار دو پیکر

بدانش فلک از روز آفتاب نماید / چو کودکی که گرفته ز بیم دامن مادر

تو چون درآیی در صف بدست نیزه خطی / همی نماید جبریل با شهاب بکف در

گریزد از تو عدو همچو دیو پیش ملایک / بلی نباید جنبل بنگال پیش غضنفر

چه گویم و چه نویسم که پیش مدح تو طبعم / چنان خجل که گنه‌کار پیش خالق اکبر

مرا چو عنصری انگار ای غلام تو محمود / مدیح چون تو ز پدر همچو بنده سخنور

خوش آنکه ختم کنم بر دعا بجهد ذات / که اهل فضل دعا از ثنا نماید خوشتر

بدهر ماند چند آنکه منکر قدم دهر / بر تو خصم بماند چو خصم ملک تو مضطر

ای جهاندار

ای جهانداری که فخر از تو جهاندار کند / شاید ار زور که چون تو والی کشور کند

بخت فرخ بین بنام ایزد همایون فر نگر / خود که دید آیین شاه این فتح همایون کند

پنج روز از چار بالش بنشین گردی تمام / شاه آری باید اسرداری از سغر کند

چار تمام تو نشست این پنج روزه کرده ات / انچه اندر شش جهت آثار هفت اختر کند

اسب را میدان شناسد مرد را روز نبرد / لیکن همین بر کشوان با جوشن اندر بر کند

اینک اسب و مرد گو بنگر سوار سیستان / تا کراف از دهستان هفت‌خوان کمتر کند

آمد از زابل گردی این و غضنفر خوی / گر گران جانی روان هر تن مضطر کند

شوم بختی بین که این بختی سوار از خوی کین / ماند تا جائی که خود را طعمه اژدر کند

لله الحمد که از عزم شه و شمشیر ترک / چاره نبود بدکنش را جز که ترک سر کند

از پی رخش تو پا کم کرد دیو راهزن / نعل سهب زیبد ار جمشید انگشتر کند

انگاه خصم بگرفتی با لشکاه تیغ / کیست آن کو جز تو بر بدخواه آب آذر کند

خسروا این لشکریان باز دگر ده سالها / آنچه باد اندر وزید نهانجا کشر کند

نه شکستی دیده کایشان را زیان رکند / هم نه تشمیری که از خونشان زمینی تر کند

غافل از یزدان که جز یزدان روا دارد / با سلیمان جای در زندان اسکندر کند

اندر آن غوغا که از کین در مقام کر و فر / حمله را رستم بباید حیله زال زر کند

بی محابا تیغ ترکان بسکه سر بر دوزتن / قابض روح التماس فرصت از خنجر کند

تیغ چون برق یمانی خنده بر جوشن زند / روح چون ابر بهاری گریه بر پیکر کند

اندر آن موقف تو چون خورشید خاور زین / وآفتاب از هیبت تو گم ره خاور کند

آسمان گوید تعالی الله زهی لشکر شکن / می تواند شد که یکتن کار صد لشکر کند

از نبرد و هستوده این لشکر که شاهش پیش جنگ / نصرت انصار چون و چون غزا حیدر کند

داورا خواندم بسی تاریخ و گفتم بس شیخ / با قدر شاهی جهانداری ازین بهتر کند

یاد داری آنکه دیروزت همی گفتم بهیچ / تیغ تو فتح هری تا حد کابل کند

آنکه امروز این همایون فتح و رانک بیان / شد گواه دعویم تا خصم هم باور کند

هیچ میدانی چه گوید هم رعیت هم رعات / گر رعایت کرد باید شاه فرخ فر کند

نصرت از یزدان سپاه این شاه را در نفس / تا که هر روزی جهان را نصرت دیگر کند

ای زره آراسته زجعد معنبر / زیر زره آینه زچهرهٔ انور

خود نگر ای سنگدل تخنده از کین / طرح جدل باز نهبه عاشق مضطر

در خور بزمی از تو رزم نه زیبا / خاصه صلحی از تو جنگ نه در خور

هم ز غلط پوشی سلیح تو پیداست / کت روش رزم و کینه نیست میسر

زیر زره کس نپوشیده آینه و تو / آینه پوشیده زیر زره در

هیچو شکر گویم این مقاله شیرین / گر شکر آید برون ز حقه گوهر

هیچ نپرسی ز حال عاشق مسکین / گرچه شدی غوطه در بحر غم اندر

من بچنین روزگار کز همه شاهان / بکر سخن را یکی نزیبد شوهر

دارم طبعی که کارش بود ستردن / کار روزی هزار زیبا دختر

خود تو بگو در چنین زمان که نیک شوی | با همه این حشر ان خاله مادر
سخت ملولم ز خویش باید ازین پس | گر برهم از قضای چرخ بد اختر
دست من و دامن نبیرهٔ احمد | شعر من و مدحت سلالهٔ حیدر
بعد خدا و نبی چو مدح کند کس | به که شود تر زبان ز ساقی کوثر
زو چو گذشتی بباید از سر اخلاص | مدحت آن یازده امام مطهر
هم اگرت میل مدحت دگری است | باز همان مدح خاندان پیمبر
خاصه خداوند عدل و داد زمان شاه | صاحب سیف و قلم ابو المظفر
مصر معالی وکیل ملک سلیمان | آنکه چو یوسف مقیم سجن سکندر
صفه بارش ز حله پوشان کشمر | محفل عیشش ز سرو قدان کشمر
صفحهٔ خطش چنانکه بال فرشته | کعبه ز لطفش چنانکه سیج کبوتر
ای بعطایت امید خلق تنا تن | وی ز حسابت نظام دهر سراسر
روح ترا خواند عقل و عقل مجرد | عقل ترا خواند روح و روح مطهر

بود غلط

بود غلط چون نبوده عقل مجسم | گر و خطا چون نگشته روح مصور
گاه نگارم که خسروی و جهانگیر | در خور تخت و نگین و یاره و افسر
باز چو بینم نبوده هیچ شهنشاه | ملک ستان بی رهین پشت لشکر
گاه سرایم که فاضلی و سخندان | صاحب دیوان و لوح و خامه و دفتر
باز چو بینم نبوده صاحب فضلی | فارس لشکر شکن به پشت تکاور
سخت فرو مانده ام بمدح تو عاجز | نیک خجل گشته ام ز وصف تو مضطر
آن چه ثنا گویمت جز اینکه تو ای تو | ای متحیر ز مدحت تو سخنور
کشتی نه عرشه را بگل بنشاند | حلم تو اش گر دهد گرانی لنگر
روز وغا گر نهیب نعرهٔ گردان | لرزه فتد در بنای گنبد اخضر
بحری از آتش شود زمین و سمندان | غوطه خورند اندران لسان سمندر
ماه فلک گر جهانیان همه بالا | ماهی دریا گر و نه هیچ فرو تر
میل بچشم اندرش ز رمح سواران | حلقه بگوش اندرش ز نعل تکاور

رخش جهانی تو چون بسوف هیجا — عرصه شود چون هزار بیشه غضنفر
از سم هلال شکل تو گردد — پیکر پرخاشجو بشکل دو پیکر
ایکه پس از رزم در محافل بزمت — خنده زند بر امید خصم تو ساغر
دوش مرا با سپهر طرح جدل بود — گفتمش ای سفله سفله چند پرور
از ره کاری کهی به پیکر جمشید — تاج ربائی سبکی ز تارک نوذر
گاه ز مغفر سر نواده کاوه — طعمه فرستی برای افعی حمیر
از تو به نیرنگ دشنه بر دل دارا — ور تو بظلمات تشنه جان سکندر
زین همه بگذر که هست کینه و جورت — از همه کس بیشتر بر اهل هنرور
خاصه بارباب فضل و اهل معارف — کز همه گیتی جفا برند فزون تر
گاه غمین از قصور همت ممدوح — گاه ملول از کمال نخوت دلبر
که ز عبوس سخن شناس بخجلت — گاه ز تحسین بی وقوف مکدر
چرخ مرا در خطاب دید چو بحد — چرخ مرا در عتاب دید چو بمر

گفت

گفت زهی عیب جو که هیچ نبینی — عیب خود و عیب شماری بکسر
باش و با گردش منست چه عداوت — ان فلک ست این عدو نه دشمن اکبر
ان که بسایم ز رازگردش اندام — این که نمایم تورا ابرش پیکر
گفتمش ای از غرورت ای فلک دون — هست بدریا و معدن و گهر و زر
باش که چون همت امیر گشاید — دست عطا بهر خلق خاصه سخنور
حاصل دریا و معدن تو بمسکین — بخشد و مانی تو چون بسکنت اندر
دست جفا من گشایم و بمکافات — ای ستمها کنم بچون تو ستمگر
همتی ای آفتاب مجد و مکارم — طرح جدل با فلک فکنده ام ابدر
مدحت ذات تو در مذاق چو قند است — قافیه زان رو چو قند گشته مکرر
باد از این چنبری سپهر هماره — تا بشل چنبر است طره دلبر

چنبر گیسو ترا حمایل گردن
گردن بدخواهت از کمند بچنبر

زهی بفرّ نوروز در بعید غدیر / چه عید نصب امام و چه روز جشن امیر

شد از امام بر از عرش عرش منبر / شد از امیر بر از چرخ پایگاه سریر

امام مشرق و مغرب ولی بار خدای / امیر دولت و ملت خدایگان کشورگیر

من و ثنای شهنشاه وین نه بس عاجز / که آن روبه یارد گذر به بیشه شیر

به آنکه مدح کنم شاه را بدین امید / که هر قصور مرا عفو اوست عذرپذیر

ابوالمکارم خان که نام او برند / خرد کند همه القاب خسروان تصغیر

شها ز عید همایون تری بفر و لقال / چه تهنیت کنم از عید پس تو تقریر

هر آن قلم که نگارد مدیح تو بر لوح / صدای شهپر جبرئیل آیدش ز صریر

شگفت نیست شوی گر تو والی دو جهان / که شهریار سزاوار و کردگار قدیر

کنون ز بخشش تو در سرای درویشان / چو موج بحر گهر ریز گشته موج حصیر

همی بخواب شدم دوش آسمان پیمای / که بارگاهش عقل میکند تعبیر

فتاده دیدم بیرون بارگه پیری / که می‌کشید چو اسب بسته در زنجیر

چو نیک دیدم بخت جوان خسرو بود / که چرخ پیر ز بر دست را کشیده بزیر

مرا چو دید شتابان بسوی ساحت بار / بعجز و لابه خروشید و برکشید نفیر

که چون بحضرت شه باریابی بگو / که ای امیر جوان رحمتی به پیر اسیر

اگرچه سلیت تو گرده قامتم چو کمان / بعهد دولت تو راست روز رزم از تیر

بچشم خصم تو مژگان همی کنم چو خدنگ / به پیش تیر تو جوشن همی کنم چو حریر

چو کوس جنگ زنی پیش از آنکه فتح کنی / بکائنات فرستم ز پیک ماه بشیر

بروز بزم ز آغاز صبحدم شب را / نهم بمجمر خورشید جای عود و عبیر

ستارگان من از آسمان طبع قبالت / که نحس را نشناسند چون بود تأثیر

شها سپهر لبی بر شمرد خدمت خویش / که عرضه دارم در پیش تخت عرش سریر

طراز بنده تست آسمان و خیل طراز / شفاعتی است مرا ورا ز رحمت بپذیر

علو همت تو نسبتش دهد بقصور / وگرنه چرخ بخدمت نمیکند تقصیر

کفایت کف راد تو کی تواند کرد	اگر جهان همه پس کرد دو فلک اکسیر
جهان پناها ایران شود چنانکه سزد	اگر ز رای تو دارا طلب کند تدبیر
خدائی نیستی اما بکار ملک تو هم	نه مقتدر بمعینی نه مفتقر بوزیر
ولایت دگران از ولات شد ویران	چنانکه قدرت یزدان بکر کند تعمیر
تبارک الله ازین ملک و فرخین ملک	که پاس داردش ایزد همواره از تغییر
ای آن کسی که نباشد نظیر تو جز تو	بسی بشعر زدم همچو مرغ عرش صفیر
ز هیچ قافیه عاجز نگشته ام هرگز	مگر کنون که بعجز اندرم ز لفظ نظیر
همیشه تا که بخندد گل و بگرید ابر	به بزم و رزم تو ایزد همی کند تقدیر
به بزم گریه مینا و خنده ساغر	برزم گریه بدخواه و خنده شمشیر

دولت آن باشد که دست قدرت یزدان دهد	خلعت آن زیبد که فر همت سلطان دهد
دولت یزدانی است و خلعت سلطانی است	آنکه دارای جهان را عیش جاویدان دهد

نامور شهزاده آزاده خاطر میرزا	کآسمان را حشمت از ظل شه دوران دهد
آنکه فرش غیرت سامان افریدون بود	وآنکه عدلش خجلت انصاف نوشروان دهد
از دم قدسش تسلی عیسی مریم برد	بر کف رادش گواهی موسی عمران دهد
آفتاب از خاوران هر بامدادی نذر	هم بامیدی که باز خدمتش زبان دهد
چون نیابد بار از خشم شامگاهان زرد رنگ	در خیام باختر تشویر خود پنهان دهد
شهریار از مکرمت تشریف و اسپش بخشدی	باش تا پروردگارش روم و هندستان دهد
کو که از دربار شه لشکر سوی دربند کشد	تا شه روس از برشوت گنجه و شروان دهد
عدل کن خسروا ابر که لطف ذو الجلال	در جزای عدل تو دولت همی چندان دهد
کعبه ملکی تو و چو کعبه باشد صوف پوش	حله کشمیر خلعت خسرو ایران دهد
ورنه بایستی که از منسوج قدسی جبرئیل	دیبه آرد که زیب آن تن رخشان دهد
چیست در جنب جلال تو که نظم ملک را	شاه غازی سرحد شیراز و صفهان دهد
چرخ را چنبر فرو بگشاید از هم تیغ تو	گر شهنشه فتح این نه قلعه را فرمان دهد

دولت از روی زنده شد گویا که شاه ازل ... آب شمشیر تو را از چشمهٔ حیوان دهد

روز هیجا کاندر آشوب و لشکر پیش رزن ... دست و پا هر کس کند کم جان بهر تاوان دهد

تیغ زن چنین سواری گر کمینگه رزمساز ... نیزه در چنین دلیری گاب جولان دهد

شیر را ماند که بازی با دم اژدر کند ... دیو را ماند که تکیه در بر ثعبان دهد

همچو کشتی اسب اینچون تیغ در دریای جنگ ... در چنین سوخته که باد از شده طوفان دهد

پای خدمت پیش است بخت بلی پا بابند ... دست بیعت پیش تیغت رستم دستان دهد

هر بداندیشی که از وی جان ستاند تیغ تو ... ای عجب کز روز حشرش تیغ تر صد جان دهد

ملک پرور شهریارا شهرها از عدل تو ... شد جهان خرم که رشک روضهٔ رضوان دهد

عدل کردی با رعیت هست فضل کردگار ... تخم احسان کشته حاصل چه جز احسان دهد

مقتضای هیبت از یزدان شاهی و ملک ... پس ترا بادا شاهی ملک جاوید دهد

خلعت شه بر تو فرخ باد چون روی بهشت
تا چمن را از خلعت در نیسان دهد

ای دل

ای دل طمع ز دولت دنیا بریده‌ام ... بنمود امید و بیم ز هیچ آفریده‌ام

دارم امید لیک امید وفا و مهر ... از گلبنی که بوی وفا نشنیده‌ام

چشم و چراغ فارس که در این شب سیاه ... شاید که بر دمد ز دم او سپیده‌ام

طوبی لقب کرده و از شاخ آتش طراز ... گوید درین جهان ثمر خلد چیده‌ام

حیران ز نور جبهه او گوید آفتاب ... با این وجود من بچه بر دمیده‌ام

ای مهربان شفیق که تا روز رستخیز ... شرمنده‌ام ز مهربانی که تو دیده‌ام

درد دلی است با تو نه مدح است و نه هجا ... بشنو ز من که ساغر حسرت کشیده‌ام

شاهین صفت بساعد شاهان نشسته‌ام ... تا من ببال همت و دانش پریده‌ام

یزدان گواه من که چو داری ملک نیز ... شاهی بخلق و خلق بگیتی ندیده‌ام

اما مذاق بخت من است اینکه شهریار ... شهدم چشانده است و شرنگش چشیده‌ام

چون قطره است دریا در یاد همتم ... آن قطره‌ام که از سماحت چکیده‌ام

گر نیستم به پستی همت نمی دهند | زین بار ظلم کز در دارا کشیده ام
هفت اختران بسوزد از آتش دلم | نه آسمان بگردد در آب دیده ام
گفتم قصیده ای سپرم ره مدیح | دردا ز خارهای سخاطر خلیده ام
انصاف ده چگونه ننالم که می رفت | قطع وظیفه شد صلتهای قصیده ام
وارون بود عنایت شه چون مدار چرخ | شد راست آنچه خواست سپهر خمیده ام
گفتی که شهریار کریم است و کامبخش | آری ولیک من کرمی زو ندیده ام
زان پس مرا چه سود که دریا شود جهان | اکنون که من بخاک چو ماهی طپیده ام
زین جمله بگذرم چه کنم مالیات را | نه دیده ام بدین صفت و نه شنیده ام
اکنون که خرس چنگل چنگل گشاده است | بر آهوان مرتع بطحا چریده ام
بر قصد هر که خواه کمینی گشاده ام | در هجو هر که باش کمانی کشیده ام
این شوم پشت بسته خراجی به پشت کوه | بر محضر ضیاع خرابی رسیده ام
زان بیشتر که دخل زراعات برده ام | بل زان فزون که حاصل مزارع خریده ام

بز

بسته زبان لطف شهنشه زبان من | ورنه منم که پرده گردون دریده ام
ایطاست قافیه چکنم تنگ شد چو دل | دل رسیده دار ز طبع رمیده ام
همواره کامیابی تو خواهم از خدای | خود تو بکام دل چو رسی من رسیده ام

چهر فرخنده فال کوکب رخشان | باز نگر کز جبین کیست درخشان
چرخ برقص اندر از ترانه ناهید | کیست که ساید کلاه گوشه بکیوان
باز برانداز کیست فرخ و زیبا | خلعت خورشید فر خسرو ایران
باز کد این نظام سلسله بگسیخت | کامده زنجیر عدل سلسله جنبان
والی عادل بکار دار و دارا | کارکد این ولایتست پریشان
شاه جهان زاد و کدام برادر | باز سزاوار ملک و خطبه و فرمان
شمس معالی ابوالمظفر غانر | آنکه در اوصاف عطارد حیران
مهچه رایات او مدار ستاره | دایر آیات او دوایر دوران

قبضهٔ شمشیر اوست قابض ارواح — رایهٔ نذیر اوست رامش ایران
آنکه گشایش زراست چون بگشاید — شقهٔ اعلام فتح بر سر کرمان
آنکه نخستین روان شود بپذیره — از در زابل روان رستم دستان
وانکه پس از وی غبار راه تو گردد — تربت افراسیاب ترک ز توران
شاد زی ای ملک شهریار که بینی — سال دگر شاه را بنظم خراسان
سال همی می شمارد و همی که بهر سال — ملک فزاید بملک و دخل بدیوان
آنکه ترا اردشیر کهتر بنده — وانکه تورا یزدجرد کمتر دربان
شکر و شکایت همی کنند دو کشور — بر در دادار کردگار جهانبان
کشور کرمان بیزد خنده دو گوید — سنجر سکندر کجا و تخت سلیمان
این نتواند شدن که جای گزیند — قبلهٔ ایران بجز تو کشور ویران
یزدی و دهقان سرای این همه و آنگه — موکب سلطان کجا و خانهٔ دهقان
جایگه شرزه شیر بیشه شناسد — تکیهٔ اردشیر باشد شایان

خطهٔ یزدان چو بشنود ز کوهش — سخت برآشوبد و برآرد افغان
هش که پاسخ دهد بزاری و لابه — عجز و نیایش کند بدرگه یزدان
گوید کی رتبه بخش رابنه بخشای — ای بهمه آشکار و از همه پنهان
سایهٔ تو شهریار و خاک تو این شهر — خاک تو از سایه خرم و خندان
نعمت جاوید تست خسرو عادل — نعمت از این مشت خاک یارب بستان
یزد به یزدان کند نیایش از این پس — پاسخ کرمان همی سر آید نالان
آنکه پر آشوب تر ز خاطر عشاق — آنکه برآشفته تر ز طره جانان
از پی حمرا شکسته صورت لات — بر پر عنقا نوشته آیت فرقان
کفر همی در تو چیره هست بر اسلام — شرک همی در تو چیره هست بر ایمان
دود حشیش از دماغ صوفی بدکیش — پردهٔ ظلمت فکنده بر سر عرفان
ملک نبودی تو پیش از این مگر اینک — خسرو ما ملک تازه ریزد بنیان
چند زنی طعنه کز حضور شهنشاه — مانده بحرمان حریم خرگه و ایوان

زبسکه بخجر سپهر کشیده و مهره — طعنه به یثرب زده است هیچ سلمان
هم تو نه مقصودی از غرایب فرخ — بلکه گذرگاه لشکری سوی توران
زینکه برو بگذرد سروش خجسته — فخر بفردوس چون نماید نیران
زین بگذر همان تو ای که بهر جای — گروه حصاری دخو گرفته بطغیان
باش که بینی که حصار کشانی — تیر شهاب و شکست لشکر شیطان
بافت توان طبع خاک آب هوا بت — انکه نه شهری نه ده بسکنه و سامان
زین دو سه پایه کریم سخن سرد — کامده و نام خود نهاده سخندان
باری ازین کونه داوری زدو کشور — غلغله افکنده در سرای کیهان
عاقبت از بکه بصلح گذشته — زینکه سروشی اهی سرود خوش الحان
شاه بود سایه خدا و خدا راست — پاک ز قرب و ز بعد ساحت امکان
سایه او هم ز قرب و بعد بری است — فیض به نزدیک و دور بخشد یکسان
پادشاها ما جلال ذات تو خواهیم — خواه تو در نزد باش و خواه بکرمان

قاف

قافیه هطاو شایگان بود اری — شعر پریشان شود ز طبع پریشان
یارب از الطاف تو سزد که بگیتی — شاه بماند بشهریاری چندان
تا همه افلاکیان لشبهه سرایند — معنی واجب نگر بصورت امکان

حبذا منصب قرساقی — روز دولت شب قرساقی
شیر گردون نمیتواند زد — چنگ در مخلب قرساقی
ان دهان را پر از شکر بینی — کش بجنبید لب قرساقی
تا بصد هزار نوشا نوشش — نیشی از عقرب قرساقی
بهتر از زلف دلربا کوش است — ریش پرغبغب قرساقی
کم مدرس شود کسی که نخواند — درس در مکتب قرساقی
سازکار مزاج پیر و جوان — عنب الثعلب قرساقی
دیده موکب جهان واری — نیست چون موکب قرساقی

گفت اختر شناس دانا دل — داشت چون شرب قرساقی
کوکب سعد در همه افلاک — نیست جز کوکب قرساقی
عیش فجه رو آج دیو شبی — فرک کونی تب قرساقی
بار ها خواستم درین میدان — زین کنم اشهب قرساقی
باز دیدم فزون ز رتبه خویش — تاخت تا مرکب قرساقی
تیغ حیدر علاج او نکند — مرحبا مرحب قرساقی
ورد و جا هم اگر کند کولی — زود تر یا رب قرساقی
بس طراز اینکه گفتی از آغاز — حبذا منصب قرساقی

عید فرخ بین و فرخنده دین را — وین نشاط و روش دنیا و دین را
جشن نوروزی زد آرایان دین — یادگاری مانده پور تهین را
در عجم از دور جم نوروز فرخ — داشتی خرم زمان او زمین را

از شهنشاه

از شهنشاه عرب چون بهره ور شد — رشک فرماید کنون خلد برین را
قادر بیچون سپرد این آفرینش — مظهر قدرت امیر المومنین را
داشت پنهان گر این گنج نهادش — میشمود شان خدای راستین را
اندر آن عالم که او کشور ستاند — در نوردد آسمان را زمین را
صد هزاران عالم اندر آستانش — ز آن بر افشاند او بعالم آستین را
ای طراز آهسته تر بالله ز چه — مدحت او ای چنان طبعی چنین را
هیچ میدانی که این عرصه این — کانچنین پا پاک بگشادی کمین را
سخت در جولان عنان را سست کردی — تو درین میدان نشانی پشت زین را
بیشه شیر است این و شیر یزدان — روبه او بر در و شیر عرین را
چون گشاید چتر رایات جلالش — تیر و مدحت هر آیات مبین را
مدح حیدر از تو ناید در نیابد — مدح گفتن لاجرم طبع رزین را
چاکران حضرتش مدح سکو — خاصه دریا دل جهاندار جهین را

گو بهاء الدوله بهمن میرزا را	آنکه زیبا تر تواند تاج و نگین را
بهمنی افزون ز فر و فرودین سلطنت	آفرین بر جان تو جان آفرین را
یزد از یزدان ترا خواهد اگر چه	این مکان زیبنده نبود آن مکین را
باش از یمن توای خاقان غلامت	تا ز غیرت چین دهد ابروی چین را
خسروا آوازه که در ماه محرم	تهنیت گفتش پیش از اینها را
ورنه میگفتم بدان سان نظم دلکش	کز طرب در رقص آرد حور عین را
باد فرخ بر تو عید انسان کز این پس	خلق از آن گیرند تاریخ سنین را

[illegible]

خصم ملک از شاه یزد انسان گریخت	کاهرمن پنداری از یزدان گریخت
نی عجب گر از نهیب بهمنی	سپر هندو تا بهندستان گریخت
همچنان کز صولت اسفندیار	تا بزابل رستم دستان گریخت
آنکه چون پولاد ثابت می نمود	ز آتش شمشیر زرین سان گریخت

ای شه

ای شه حیدر منش کز تیغ تو	جنگجو چون پور بوسفیان گریخت
تو به تنها روز کین یک لشکری	زان ز کیش دشمن از میدان گریخت
جز ملک اندر رکابت کس نبود	آدمی آری از ملک شیطان گریخت
پور عمرانی و ثعبان رمحت	هندوی جادوگر از ثعبان گریخت
روز هیجا کافتاب خاوری	زرد چهره زین کبود ایوان گریخت
ظلمت مرگ آنچنان کاندر حیات	خاصیت از چشمه حیوان گریخت
چون قضا و بدت گران کرده رکاب	گفت این را و سبک پنهان گریخت
بهمن بهرام صولت شد سوار	وز سپهر هفتمین کیوان گریخت
دشمن از تیغ تو بیرون برد جان	باطل است این کز چنین شوکان گریخت
قبضه شمشیر در دست تو دید	قابض ارواح پیش از جان گریخت
شهریارا این گزاف شاعریست	کاین چه بد دل بود کی سامان گریخت
ترسم ایران را کند ویران همین	کاین زمان گویم از ایران گریخت

شاه ترکان کو برآورد سر ز خواب	کز تغافل بیژن از زندان گریخت
ماهی گو بیند اندر روز رزم	این لبیدان حمله بردوان گریخت
آسمان گو دید کز شه بدسگال	گشت بی جان از بیم جان گریخت

[illegible]

فرخ جاوید باد دولت شاه جهان	تکیه گه تاج او شمع امید جوان
صاحب سیف و قلم ساعد ملک عجم	زیور دیهیم جم پایه تخت کیان
مظهر احسان فضل مظهر حسین	آیت انصاف و عدل آیت امن و امان
شاه زهی شهریار کش چو تو در ملک دار	ملک خوی ملک کش چو تو با حکم آن
سلسله جنبان عدل خسرو ایران بود	سلسله در دست تست حکم داراییان
سرحد ایران تو ملک خراسان تو	تیز شد اکنون کز دست تو چو آتش سنان
لشکر ایران بود جمله بفرمان تو	تخت شکست ادیم در کف اوس ابروان
شاه سپه کش بجنگ غیرت کیخسرو است	قامت تو در سپاه چون علم کاویان

چون تو سپهدار دهر کشته ترکان شود	زنگ زدودی ز بام تیغ بلاسیستان
خسرو ایران بحق هست بشاهان تیغ	معنی دولتمدار صورت فرخ نشان
ذات تو را برگزید بهر سفارت چو دید	چیره دانا کارگر تو جهان کامران
فر تو زنگ از فرنگ های تو راس از روم	قدر تو قدرت فزای بخت تو بخت ازمان
آنچه تو کردی بدهر زین سفر هفت ملک	رستم دستان نکرد در سفر هفتخوان
پارس گلندن ندید از همه اقلیم پارسا	چون تو فرستاده از در و برین زمان
بر خرد تو گواه هفت قران فرنگ	بر کرم تو دلیل نه طبق آسمان
رجعت تو زین سفر جمله بفتح و ظفر	زکفت تو سوی یزد جمله باجلال و شان
بزد که اسکندرش خامه زندانش خت	خامه بزد آن سپاس کز تو کنون گلستان
خوش بود اندر مدیح گاه سرود غزل	وز کف رعنا غزال ساغر خورشید سان
با صنمی سرو قد خیز سوی بوستان	باده تخش بده بوسه شیرین ستان
کار جهان پیچ پیچ زلف بتان تیز هم	سود بسودای زلف جمله جهان در زیان

عشق هندوی زلف دولت ایران است
کو به برد انگلیس دولت هندوستان

گشته زمین چون سپهر حجله نشاط ای طراز
همچو بهشت برین بزم امیر اندر آن

تا فلک چنبری دور زند بر زمین
وز اثر مختلف نامور آید زمان

چنبر گیسوی تو را باد حمایل چنانک
بر زده شمشیر تو خصم تو را از میان

سلطان وش و درویش دل ابحر خمیر است
گر در همه آفاق بزرگی است امیر است

در عالم صورت سپهش ملک ستان است
در موقف معنی حرکش عرش سریر است

چون کوه به تمکین بود و چرخ به رفعت
خورشید به بزم اندر و در رزم چو تیر است

ای بازوی شاهنشه اسلام که یزدان
در جنگ معین است و به پیکار نصیر است

آراسته شد همچو عروس از تو همه ملک
بر طره او گرد سپاه تو عبیر است

بر کاخ جلالت که مباد اش قصوری
این کرسی نه پایه افلاک قصیر است

هر خامه که مدح تو نوشته است بدیر
صیت پر جبریل از آن صوت صریر است

دریای مصاف تو چو آید به تموج
هر موج که بر بحر زند موج حصیر است

دست تو که بذل نهالی که بروشد
کف تو که جود سحابی که مطیر است

ای ماه چه چتر تو را مهر طلایه
همواره فتوحات ترا ماه بشیر است

این مدح تو نبود که دژ را در مقفل
بگشایی از آنگونه که در شهر شهیر است

شایسته فتح چو تو ابن شه حصار است
وآن نیز اگر عزم کنی جزم حقیر است

زنجیر بزرگی چو تو سر خط امان است
من بنده آنکس که به بند تو اسیر است

همواره همی تا به جهان شام سیاه است
پیوسته همی تا به فلک صبح منیر است

در و هر سرود آنکه چنین مرد بزرگ است
در خلق سخن آنکه چنین شخص امیر است

مطرب این شعر نگر فتنه نوازش رباب
خفته گر بخت از این گفته در آید از خواب

شب ای دوش به هنگام که بگذشت غروب
یعنی آنگاه که بر شاهین شد چهره غراب

زابر آنگونه همه شب گویی پوشیده سپهر
خرقه نیمی از آن قاقم و نیمی سنجاب

و اختر اینش بصفت از رگ شاخه ابر ... قطره‌ایی که فرو خوید چکد از دولاب
در چنین شب که جهان سرد که از وعظ و شیخ ... بسر آتش زنند و آتشکده چینی محراب
بس از استاره بهر روز درون درگاهی ... که درش روضه رضوانرا باب الابواب
کان زرکشته بکانون جهان از آتش ... خوش جهان کار زری ماهی سیم اندر آب
بزمی آراسته از هرچه بباید در بزم ... جز رخ خوب که پا او چه شراب و چه کباب
بانگ یارب ز جگر خواسته کفتم نالان ... ذات کامل چو بت نیز چه ناقص اسباب
ناگهان از پس تاری روان خرشید دو چهر ... که بصر خیره از آن از پس بعشا و حجاب
دختری دیده اختر مهوش بر حیران ... پسری طلعت خورشید ز رویش بیتاب
زلف آن یار که اینده دمان بر سر گنج ... جعد این گرد جراره روان در مهتاب
آن برآورده دو پستان چو دو گوی سیمین ... وین برآموده سرین چون کره از سیماب
آمدند از در بیرون بنشاطی که بکام ... در بجنبید زبس رقص تموج می ناب
ناز چند آنکه بنذر شند آغاز درود ... هرچه دل را بی دل شد بپذیره ز حجاب

بنشست

بنشستند بنازی که نشستند تان ... بنشستیم بنجری که نشستند حباب
ما بحیرت که چه خواهیم از ایشان سوال ... هم بفکرت که چو خواهیم چگونید جواب
پاسی از شب بگذشت و همه در هم نگران ... حشمت حسن بزور راه تکلم ز خطاب
پسر از جبهه رخشانه فرا برد کلاه ... دختر از چهره زیبانه فروهشت نقاب
من پر اندیشه و بیچاره که ز اشکر بزم ... زو برین شعر باهنگ همایون مضراب
عشق چون خیمه زند حسن در اید بحجاب ... چاره وصل بنا چار شرابست شراب
ساقی محفل از اسکونه چو بشنید سرود ... کهف انصاف که تدبیر صوابست صواب
بیان آمد و بر تخت بهی تا خط حور ... باده و جام زر و سیم آن می چون لعل خوشاب
باده و مهپاره بیکباره چو بنمود دو جام ... رفت از تابش می آن همه خودداری و تاب
دخترش کف بزمی که باده می بدرنگ ... پسرش کف بشوخی که قدح ده بشتاب
زنده شد بزم که از غلغله نوشا نوشا ... همه در رقص هم از صدر نشین تا بواب
تا بجایی که بشد سلسله جنبان ز دو سو ... رشک معشوقی را خوی می و عشق شباب

آن دو فرخ رخ میخواره که شو زنده زبان   بر بهم طعنه زنان از بذله بهنجار عتاب
دختر آغاز سخن گفت که وصل چو توئی   گرچه بس عذب ولی روز حسابست عذاب
چون برابر و پسرش گفت گر آغاز خطا   سخن اندر شب وصلست نه از روز حساب
گفت ازین بگذر نیست دو گوی پستان   که مگر بحر دُر از عاج بر آورده حباب
گفتش از گوی بکار است نهی گوی برین   گوی پستان چکند چوگان بکام مرآب
گفت آن نیز فراست چه نازی چندان   با کسی این سخن آری که مضطر ز جواب
گفتش الله که پسندد که گزیند منزل   خانه را که بود خانه همسایه خراب
گفت اندازه نگهدار که بوسه مرآت   چمن لاله که آن لب ندهد صنع سحاب
سروی از قطره آیا چو تو آورد سر سبز   گلی از جنبش بادی چو تو آورد شاداب

فرخ و فیروز فرشایسته و زیباستی   خلق گر دولت شاه جهان آراستی
فرخ و فیروز فرشایسته و زیبا ز است   چون بشیر الملک از پر و بالاستی

میر فرخ

میر فرخ فر سفیر اعظم فیروز شاه   آنکه دولت را مدار از همت والاستی
خان دریادل حسین آن منبع احسان که ملک   می بنازد گر چنین نازنده ملک آراستی
آستان درگاه بر نشش معدن سیم و زرست   آستین از دست جود بحر گوهر زاستی
ظرف آن در آستان گردون هسا ابر کرم   یارب این در آستان است یا دریاستی
در سفارت رتبه اعجاز بر عالم نمود   خود جهان پیما و رایش آسمان پیماستی
شاه ایران حله کشمیر تشریفش وهد   تاج و تختش ده که جای تاج و تخت اینجاستی
ای جوانبختی که باد از بندگانت چرخ پیر   یا تو با ما گردش گردون بکام ماستی
ساحت جاه ترا کاه مساحت شد مثل   اینکه گویند آسمان چون حلقه در صحراستی
قدر تو دانا که داند شاه ای یکتا خدای   قدر یکتا را که داند آنکه خود یکتاستی
دولت ایران تورا شاهنشاه ار و بکار   آفتابستی و دولت چرخ از آن پیداستی
گر دل پاک تو نبود آینه لوح ازل   آنچه آنجا نقش بست اینجا چرا پیداستی
سرورا سال گذشته بر تو شد ویران جهان   گر کنون تعمیر کار ایزد داناستی

این رعیت بی رعایت از بهار الدوله ماند | شرح حال خلق میخواهی بیا بانی راستی
خاک بر سر باد و در کف در جگر خوار بستی | آب در چشم آتش اندر دل چه یار بستی
باری اینک خلق و اینک ملک و اینک شهم | وان بهار الدوله کاندر جان و غوغاستی
مدلهنه که بسپرد این ولایت را خدای | چون تو والی کز رحیم ابر رحمت زاستی
پایدار از آنکه از دامان تو کوتاه دست | دست گیر از آنکه از سنگ ستم بی پاستی
در نوردم این بساط و افکنم طرح غزل | بر غزالی کز جمالش جان نشاط افزاستی
سروش تا زلف کج بر رسته قد آراستی | راستی سرو چمن شد شرمسار از راستی
سیم سینه ترک من ای ساقی سیماب ساق | می بده می ای ستان دل از جهان پاستی
یارب این عقلی که دادی آدمی بهر پرستش ابلج | تا بکیتی یک شکنج زلف مشک آساستی
قبله در معنی نباشد جز جمال دلفریب | زان نیندیشی که این مغ یا که آن ترساستی
هیچ فتنه در جهان چهره نگشتی برخرد | فتنه‌ها زلفها گر از جهان برخواستی
زیر پای تو چو بخرامی بدین پسندگی | گل بروید گل همی بی خار اگر خاراستی

خود

خود طراز است این سخن پرداز در بزم امیر | یا بگلزار اندران لحن هزار آواستی
خصم جاه تو اگر در روضه مینوستی | بدسگال تو اگر در روضه بستاستی
باد زاب زندگانی تشنه گر اسکندراست | باد در پهلو نشسته دشنه گر داراستی
باد هر روز تو بهروز و همی گوید طراز | فرخ و فیروز و فرشایسته و زیباستی

زهی همایون تمثال خسرو ایران | که می بتابد خورشیدسان ازین ایوان
اگرچه شاه نه یزدان ولیک تمثالش | مصورست بصورت چو سایه یزدان
چنین تمایل زیبا و پرده دیبا | بجلوه که خرد با دران بود حیران
اگر مهابت او منع دزد می نکند | برای زینت فردوس دزدوش رضوان
شنیده ام که کرده همی گمان بخطا | که روز حشر مصور شود خدای جهان
کنون که طلعت شاه جهان مصور شد | توان بمغلطه گفتش بر این خطا برهان
بلوح صانع بیچون گذشت روز ازل | شگرف نقشی سرش عالم امکان

ز لطف شد ملوک ملایک فر دوس   بران چنانکه بند غیر نام او زبان
چنین چو دید بحکمت بزرگوار خدای   گشوده شعله چترش فراز گون مکان
گشاده مملکتی آفرید و فرمان داد   که ان بدیع نگار اندران دهد فرمان
ببارگاه شهود آن نگار شد خسرو   بجلوه گاه ظهور ان بار شد کیهان
ابو المظفر کیهان خدا محمد شاه   که نام اوست بمنشور موهبت عنوان
کسی که فن فراست بداند او داند   که این چنین درخشان زان کف رخشان
کند خیال عنایتش ال جوان ز ابر   کند امید عطایش روان پر جوان
شهنشهی که نهاده بنای دولت خویش   برکن همت و دولتمدار فیض رسان
جناب کهف وری محور سپهر علا   ستون کعبه اسلام و مرکز ایمان
از آنها ی ازل پیش کرکنسبه لوح   بجبرئیل رسد او کند تجلی بیان
جهان بجنبد از جا چو جنبدش خورشید   زمین بلرزد بر خود چو یابدش غضبان
نگین ز دست سلیمان کجا کرفتی دیو   سپرده بود بچو بن وزیر اگر دیوان

چنین

چنین حکیم شدی کرد لیل اسکندر   چگونه راه بردی بچشمه حیوان
نداشت پور پشنگ اینچنین نکو خواهی   از آن بخون سیاوش خراب شد ایران
چنین پناهی اگر داشت دولت سنجر   غزان چگونه بر او قهر کردی از طغیان
چو او نبود که بندد زبان فردوسی   که زد بدوده محمود از هجا نیران
سپاس و شکر خدا را و زان سپس شه را   برای عنایت بیحد و فضل بی پایان
خوشا ان صباح برشد باهتمام بشیر   خروش کوس بشارت بسقف ایوان
فراز تخت روان سوی بحر اسکندر   بفر ذات سلیمان مثال شاه روان
جهانی از که و مه شد روان باستقبال   چه دید دید مجسم بخت جان جهان
جهان هر آنچه همی جان نثار کرد بشوق   ز جود باز ببخشد بر جهانرا جان
چو ذره رقص کنان در پذیره مردم شهر   همی رود بر اکم آفتاب زمان
مثال کف کریمش نشان دهند ظلال   همی بکند کرد از دور خرم و خندان
که این همو است که اندر حرم نشان داده   که هر که یافت ز ما جان ازو بخواهد نان

پس از شاهزاده شاه کودکان عراق
بجود بالند از شوق خدمتش چندان

که طی نکرده هنوز اسد آدسال تخت
کشند رزم چو سی ساله مرد در میدان

کنون نشان شب از ملک ما بر اندازد
چنین شاه که رخشنده روز و شب یکسان

چگونه می برد آن ملک را شب تیره
که نیست طلعت خورشید را غروب از آن

حیا بدیدهٔ خورشید آسمان نبود
همیشه ورنه ببایست از زمین پنهان

بعالمی که دهد نقش روی شه پرتو
چه احتیاج باین زرد چهرهٔ عریان

تبارک الله ازان نامدار فرخ فال
کزان نشاط بیفزود در همه دوران

پیاده خلق و بسجده سپهر و سیاره
بلشکرشش جهه و در سپاهش چار ارکان

بسم مرکب خورشید کش ابر کبیر
نیاز مند جبین ها چو چهر تابان

امیر عادل فیروز فر دریا دل
جهانخان که ولایت ازوست یکسر خان

خیال خدمت شاه و دل فسردهٔ او
نسیم باد بهارست و غنچهٔ ریان

فسرده بود ازان کز حضور شاه
رحیم زمانه مانده بود در حرمان

لوا

کنون که بخت مدد کرد و آسمان یاری
ز نور طلعت شه سر فراخت بر کیوان

شگفت نیست که جمشید خواندش گر چه
بزرگواری جمشید را نماند شان

کسی که خسرو آفاق بخشدش تشریف
سزد که تکیه زند بر فراز گاه کیان

چنانکه گیتی و شه چون مدینه و حجه
دیار یزد ازو او چون مداین و سلمان

رعایتی برعیت ازو رسد پیوست
که حق کرده فراموش عدل نوشروان

ولی سپهر چنان کرده پس ازین و ازان
که استطاعت او نیست در عوض جان

مگر شهنشه دریا نوال بحر کرم
کند ز همت شاهانه ملک نو بنیان

برین و یا ملک رات عادت چنگیز
مرا اگر نکند رحم همت قاآن

طراز نقش صفای زمانه روآورد
کنون که روی بما کرد نقش شاه جهان

سپهر کیست که زین پس کند بخلق جفا
بلشکر کوش که شد عهد شاه مهد امان

بفر و فال بقا باد شاه گیتی را
همارهٔ ملک ده و ملک دار و ملک ستان

گشاده بر سر آفاق پرچم رایات
فکنده بر سر افلاک ظل شادروان

مژده کامد یار گردون سا عید روزگار
زین سه فرخ عید پی در پی بهنگام بهار

حبذا عید نخستین کش همایون فر هلال
سینهٔ عشاق را از خم ابروی یار

عیدی از بس خرمی آرام جان می پرست
عیدی از بس فرخی مشکین قصب روز و دار

ان کز او دستار و عطر روح فرسا چون خزان
ان کز او رخسار ساقی زینت افزا چون بهار

خیر مقدم ای مبارک عید میمون کآمدت
محکام از سعادت هم مثنی و هم یکبار

لیک آن یک از چه از بس غصه پرورشی
لیک این یک از چه از شرب آب خوش گوار

مرحبا عید دوم کز شهریار انجم
مانده در گیتی چنین فرخنده جشنی یادگار

موسمی خوشتر ز فروردین فرخنده چو [illegible]
ریخت اندر وی از آن این طرح عیشی شاهوار

موسمی در وی چو خوبان جلوه گر باد [illegible]
فصلی اندر وی چو عشاق از فغان نالان و زار

صحن بستان چون سرای مهوشان روح بخش
آب چشمه چون شراب از دست خوبان خوشگوار

سرو در رقص از نه و این از چه بر زور بستان
گل قدح نوشش از نساغر از چه دارد در کنار

دوستان با دوستان هم بهر جا بوستان
عاشقان با دلبران با می بهر جا مرغزار

هم درین عید همایون از قضای سپهر
هم درین روز بهار از قضای روزگار

گشت اورنگ خلافت تکیه گاه بوتراب
کشتی نوح نبی بگرفت بر جودی قرار

این دو عید و هر دو نی را چون سه باید لاجرم
فرخ و میمون سیم عید است جشن شهریار

داور جم جاه سیف الدوله کامد ملک او
نوعروسی کش بود مشاطه زال روزگار

آنکه دارد از دو خسرو گوهر پاکش نژاد
وانکه باشد از دو شاهنشه بگیتی یادگار

محفلش از نقش روی دلبران اقلیم چین
مجلسش از رشک موی شاهدان ملک تتار

جیش او فیروزمند و خصم او برگشته بخت
دشمن او محکام و یاور او کامکار

دست او گوهرفشان و تیغ او کشورستان
تیر او جوشن گذار و خنگ او کوه سپار

طرح عیشی ریخت در ایوان گاه تاجور
دید چون آرایش بستان و باغ از نوبهار

بزم او را سرو قدان سیمبر از هر طرف
گر چمن دارد صنوبر در کنار جویبار

گر بود زیب گلستان روی گل بنگر که است
زینت ایوانش از چهر بتان گلعذار

گشت اگر از جعد سنبل صحن بستان مشکبوی
در همایون محفلش زلف بتان شد مشکبار

مطربان بوستان سرا در محفلش چون باربد
گر بگلشن غنچه پیکان در نوا بر شاخسار

روز را تا شب به نیسان بگذراند شادکام
چون درآید شب به آتشبازی ارباب کار

گردد از هر سو عیان تابنده خورشید دگر
پرتو عکس مشعل افروزند از بس هر کنار

از چه آرک بر هوا گلبرگهای آتشین
چون درخت گل که او ریزد از طرف جویبار

ز آتش افشان پیکر طاوس در تعبیه
هر زمان گردد هزاران چتر طاوس آشکار

سوی گردون آسمان دیگری گردد بلند
هر زمان کافتد بجنبش آتشین ارکان شرار

روشنایی فیروزه قندیل سپهر از شمع تر
چون ز نور شمع کافوری سرای شهریار

شهریارا آنکه از بخت جوان کرده‌ای
جز بکام نیکخواهانت نشایستش مدار

چون تو را آینده است ای بلند اختر
کایدت بهر سرمه بین بانوی خورشید اقتدار

آنکه جا دارد ز بخشش اگر کمتر گهر
آنکه می زیبد اگر تو سایه‌اش خود سکندار

کی توانستی که باشد نوربخشش باختر
گر نبودی آفتاب خاورش آئینه دار

ابر ز

هر شب این نیلی فلک از اختران در گهر
آورد تا بامداد اوش در قدم سازد نثار

شرش آید از شرار خروش نهان باز دش
چون پسند صبحگاهان طلعت خورشیدوار

ذره‌ای از هیبت دارای جهان عباس شاه
ناصر دین خسرو دنیا خدیو روزگار

درکف دریا نوالش رمح نخلی بارور
بر تن روز از نهیبش درع حصنی استوار

بارور آن از چه از سرها و ترک سرکشان
استوار این از چه از گوپال گرز شاهوار

روز هیجا کز نهیب پردلان جنگجو
گاه غوغا کز خروش صفدران کارزار

پهنه پیکار گردد موقف یوم الحساب
عرصه میدان نماید دشت دار البوار

هم زمین بر پوشد جوشن از نعل سمند
هم جهان در هم بجوشد از تکاپوی سوار

هم ز بانگ کوس رعد آسا بوقت جنگ کین
هم ز سهم توپ برق افشان بگاه کارزار

در زلزال استوار ارکان این محکم رواق
در تزلزل آهنین باروی این نیلی حصار

در چنین موقف چو رو آوردی اندر دشت کین
فتح و نصرت از یمین و بخت و دولت از یسار

روی برتابد اگر باشد مبارز تهمتنش
پشت آرد گر بود خصمش همه اسفندیار

مدح چو من شهریاری را نه پابست حد / به که گویم باز از اول خدیو کامگار

آنکه هنگام عطا ابر بهارانش گدا / آنکه بر خوان نوالش حاتم طی ریزه خوار

تا بود آیین معشوقان جفا بر عاشقان / تا بود منظور عاشق چهرهٔ زیبای یار

از فلک بادا بداندیشت جفاکش روز و شب / وز تو بادا نیکخواهت شادمان لیل و نهار

در سال قحط گفته شده و چون شعر بهر دعا ز ضعف الی آخر رسید منبر را پر از نان شد

زینسان اگر عزیز بود پادشاهی نان / یعنی شهنشهان جهان از گدای نان

دیگر نیایدش بنظر افسر شهی / گر سایه افکند بکسی همای نان

عاری شود لبس تن خلق از لباس روح / عریان تن شود چو کشد از قبای نان

بهر دعا ز ضعف فرو مانده دست شیخ / یارب رسان بپایهٔ منبر تو پای نان

زانسان که شاد عاشق مسکین ز روی یار / افزون هزار مرتبه خلق از لقای نان

آن کز غرور حسن نکردی بمن نگاه / جان ار بتحفه بردمی اورا چه جای نان

اینک بپا ببین که ز بس قحط سوده است / رخسار نازنین بزمین از برای نان

یک لقمه اش ببرد و ز ما جان مسیح وار / زیبد پیمبری بود ار ادعای نان

افکنده اند نان چو از پیش کوه در آب / مردم خورند آب کنون در هوای نان

وارونه بس که هستی چو نان قرص آفتاب / ترسم فرو برندش مردم بجای نان

آن کز بلای عشق همی شکوه میکند / گویا نگشته است چو ما مبتلای نان

ناقص عیار شد اثر سیمین بران ز جوع / دردا که کس نشان ندهد کیمیای نان

از بس سخن نبود بجز گفتگوی عشق / بنگر کنون که نیست بجز ماجرای نان

من گر ملک نبود هراسم که هجا / اینک کشم جفا و نیارم هجای نان

زیرا که بیم جان بود اندم که خشمگین / بازوی اهتمام گشاید جفای نان

نبود مرا چو دست مکافات بی دریغ / داد دلم ز نان بستاند خدای نان

ویران شود چه شهر و دیار است ملک ری / گر زبس درد او گران شده نرخ و بهای نان

دادیم آنچه بود و گرفتیم نان طراز / چیزی دگر نمانده بجز اشتهای نان

از بهر استغاثه باران دعای است / آخر چگونه نیست خدا را دعای نان

تا هرزبن سبز است درین سبزه مرغزار
بادا چو قرص مهر همواره تابان

در مدح صدر الممالک و تهنیت خلعت

سپهر گوهری نباشد از گهر دامن
چو زنگ لشکر بیش ور شد زیر تن

نهفت آتش طور وعیان شدش زشرار
هزار شعله رخشان بوادی ایمن

جهان ز نافه شبه رنگ شد چو چشم غزال
هوا ز مشک سیه فام شد چو خال ختن

چنان نمود سپهر از ستارگان و شفق
اگرچه کس نشنیده است در هر در زمن

که سیم خام براید زکان فیروزج
که مشک ناب براید ز بحر بهرامن

ز بس ستاره فلک شد چو مخزن قارون
ز بس شهاب هوا شد چو گنج قارن

همی نمود مهی از شفق چو کان بدخش
همی نمود فلک ز اختران چو بحر عدن

ز بام زال فلک چون پدید طایر مهر
پر درش از انجم همی فشاند ارزن

بطرف کاهکشان نسر طایر اندر چشم
چنان نمود که مرغی بشاخ نسترون

چو زن بدهر کهن سال کرده در زیست
مقررست که دیگر نکرده آبستن

عجب که زال فلک را ز مهر و ماه دو طفل
یکیش در شکم و دیگریش در دامن

بلعبت اندر از گوشش طبیعت چرخ
بحیرت اندر از هیات کواکب من

بگوش گفتم کاهی که ای رهی حیرت
بچرخ گفتم کاهی که ای حجی رهمن

مرا بسوی فلک در گمانه تیر نظر
که خواب بر سرم انگیخت لشکر از کمن

فرو گرفت مرا و در آن همی دیدم
شگرف باغی پیراسته ز سرو و سمن

در آن ز مرغ خوش الحان هزار چون داود
زبور خوان بنوای خوش و بصوت حسن

نه سروی از چمن سبز آن نشیمن زاغ
نه شاخی از گل سیرابش آشیان زغن

ز بس درخت صنوبر نمود ساحت باغ
ز بسکه شاخه گلبن نمود صحن چمن

چو صد هزار پیک تخت خسرو پرویز
چو صد هزار پیک بزم شاه ارمن

چه تخت تختی از عکس سبزه بیشارنگ
چه بزم بزمی از رنگ لاله بیشوتن

بر آن بتان هزاران چو باربد مطرب
در آن هزار نکیسا ز ساز بربط زن

بجلوه حله اوراق گل ز سبزی شاخ
چنانکه خلعت شاه جهان ز صدر زمن

هزار چشمه روان هر کجا در آن بستان	هزار قصر عیان هر کجا در آن گلشن
کنار چشمه همه سروهای سبز ارنگ	میان قصر همه لعبتان سیمین تن
نظر گماشته بر سبز باغ مردم قصه	زبان گشاده بشکر خداش سوسن
روان من متفرج در آن بهشتی باغ	خیال من تماشا در آن شگفت چمن
که از خروس مؤذن مقارن الله بانگ	چو با ترانه ناقوس نغمه ارغن
ز خواب جستم سرمست بوی آن بستان	همان نه منفعت از جهان رنج و محن
خمار خواب چو رفت از سرم بدرد و دریغ	هوای باغ چو شد از دلم بیاس و حزن
نگاه کردم و دیدم همان مکانم جای	نظر فکندم و دیدم همان خیمم وطن
که تنگ و کوچک چون چشم لعبتان خطا	که تار و تیره چون ناف آهوان ختن
خیال سیاه که گویی در آن مجسم گشت	امید دشمن صدر و روان اهرمن
عیان بود که چه دل دارد آنکه می‌بیند	چنین خرابه پس از باغ و بوستان دمن
نشسته بودم غمگین که گوش دل از سروش	شنید اینکه ز رنگ صلوة لاتامن

ز جای جستم بهر وضو در آن ظلمات	چو خضر آب همی جستمی ز کوزه و دن
وضو گرفتم و کردم نماز و بعد نماز	بخاک سودم رخ پیش دادرس ذوالمن
که ای خدای خلاصم کن از غم و اندوه	که ای کریم نجاتم ده از هموم و حزن
بس نمای یکی بوستان برین عالم	که خواب دوش نیارد بیادم آن گلشن
بسجده بودم کامد برون نفیر ز نای	دو آفتاب یکی از در و یک از روزن
در آمد از در خندان نگار شکرلب	ز روزن آمد رخشان خور فروغ افکن
زده صبوحی و سرمست با دلی خرم	گرفته عالم و فیروز با رخی روشن
یکی وصالش محبوب خاصه در نوروز	یکی طلوعش مطلوب خاصه در بهمن
خطا نگر که ز بیچ و دانشی کنم توام	بوصف یار چنین مدح سر و پای اش
چه یار یاری خورشید چهره و مه پیکر	چه یار یاری سیماب ساق و سیم بدن
در آمد از در و بنشست با هزاران لطف	مرا فکند حمایل دو دست در گردن
جواب داد از غم دوران ملولم و غمگین	پی سؤال و تسلی گشود لب بسخن

بطرز تازه از ناز با عتابم گفت
که ای عبث شده غمگین ز دور چرخ کهن

چه روی داده که بینا بصر شدت اعمی
چه رخ نمود که گویا زبان شدت الکن

مگر نبوده ایم تو غلام قمر ما بر
مگر که نیستمت من نگار سیمین تن

چه شد که ناز فروشی مگر گسستی عهد
بلی تو شاعر و ساغر نه غیر عهد شکن

جواب دادم کای سرو قد گلرخسار
بعذر گفتم کی ماه روی زهره ذقن

بعاشقی که ز روی تو آنچنان شد دل
بدوستی که ز مهر تو آنچنانم من

که تشنه کام بچشمه رسد بیابان گرد
که خشک سال ز باران بود فضای چمن

ولی فسرده از آنم که دیده‌ام در خواب
یکی بهشت که زان گشت دیده‌ام روشن

کنون که چشم گشودم نیامدم بنظر
جز آن خرابه که زین پیش بودیم مسکن

چو یافت باعث غم زد بخنده‌ام بر سر
همان دو دست که بودم حمایل گردن

که با وجود من از بهر بوستان مذور
که در وصال من از یاد سرو و گل شیون

تو نیستی که نبود بغیر من مقصود
چه شد که گلشن موهوبت ربود از من

ازین

ازین گذشته بیا تا بگلشنی برمت
که باغ وش ننماید به پیش آن گلخن

ز جای خواست بناز و بخشم گفت مرا
که تا یکی اینجا توان بسر بردن

بفال نیک برون آمدیم من مشتاق
بآن چمن که همی یار از آن سرو و سمن

بآن جلال همی رفتمی بهمره یار
بدان مثال که یک روح پاک در دو بدن

که شد عیان چو یکی آسمان پر از خورشید
سرای صدر جهان بارگاه فخر زمن

چه بارگاه اجلالا ز دهر را ملجا
چه بارگاه اذلالا چرخ را مأمن

چه بارگاه که خورشید از دریچه صبح
برآید از پی آن کاندر آن کند مسکن

چو او ز بار نیابد ز غم بوقت غروب
چو کهربا شودش زرد چهره از روشن

چه بارگاه که از بس نعم از هر جا
هر آن غریب که آمد در او گرفت وطن

چه بارگاه یکی مجمعی ز اهل کمال
بصدر مسند مختار قادر ذو المنن

از آن گذشته مرا نام ایش بزبان
که از شکوه و جلالت نگنجدم بدهن

نه آسمان و زمین است آنکه می بینی
که این و لفظ مجازش بیان کند بسخن

یکیست بر سر فرخنده‌اش ز دوران چتر / یکیست زیر کف رادش از جهان دامن
بزرگوارا ای آنکه امر و نهی ترا / بگاه نشر حدیث از شریف متقن
چنان قرار بجا نهاده که آتش اندر سنگ / چنان رسوخ بدلها که آب در آهن
بشرع احمد مرسل بدین ابراهیم / اگر نه پیروی چون تو داشتندی ظن
نمی‌شنودی بر زر ستایش آزر / نمی‌نمودی بو جهل بندگی وثن
برانچه پیش خرد التماس کردم گفت / ترا چو عیسی و موسی نمی‌توان گفتن
اگرچه باشد چون کف او دست جانبخش / اگرچه باشد چون دست او دلت روشن
نه چو عیسی زیرا که نیست بی منکر / نه چو موسی که نیست دشمن
وگر بود نبود جز نکاربری احمق / وگر بود نبود جز نه بخردی کودن
عجب که خسرو ایران ز حله ششتر / ترا ز لطف چو باران مبارک شن
جمال کعبه چه محتاج جامه شمین / دل مروّش چه در بند لطف اهریمن
تو صدر دینی او گر بود شه دنیاست / میان این و شهی فرقهاست بس روشن

تو آنکی

تو آنکسی که ز باران برق بر بهار تر / ز دست رادت کان بحر جود در مخزن
همی بخویش بگرید چنانکه بر دریا / همی بخویش بخندد چنانکه بر معدن
کمال مجد ترا اگر بود کسی بدخواه / جمال جاه ترا اگر شود کسی دشمن
شود ز سعی قدر مو به پیکرش چو خدنگ / شود ز جهد قضا رگ بگردنش چو رسن
ز جود خواست که پیش تو دم زند دریا / ز رعد بانگ زدش ابر و شد گره سخن
که من بارش ازین غم بجود بگریم تو / بعجز خواهی سرمایه سخا از من
ترا نمی‌رسد این حرف هر که جز تو کریم / مگر که ایزد یکتا و قادر ذوالمنن
جهان پناها آرم ستودنت با آنک / زبان ناطقه شد از بیان من الکن
نیاید از چو منی در ثنای چون تو خیال / نزیبد از چو منی در مدیح چون تو سخن
چو با خرد نه سخنور سکوت اولی / چو خوش شمار سخن حصاران حسن
اگرچه من نه ثنا گفته‌ام ز روی طمع / اگرچه من نگشودم لب از برای لبن
ولی جهان بود آنم که از قوت خویش / ولی یقین بود آنم که در حمایت من

تو خود مرا نسپاری بطعنه مردم	تو خود مرا نگذاری بخنده دشمن
که ان چه خوش غزل بد طراز شاعر	که بود گفت و شنودش هماره وصف سخن
قصیده گفت و بسی کار کرد و رنج کشید	هزار شکر که گویا نبوده مستحسن
دگر زاین شواند شدن که صدر زمان	هما که ماند وستش بابر در بهمن
قصیده بشنود و خجل بادش ز جهل	در و گهر خرد و عذر آورد ز ثمن
خدایگانا این است دردم از نه تورا	ستوده باز آدت همی بسر و علن
همیشه تا ز بهاران ز فیض ابر بهار	همی بپوشد تشریف شاهوار چمن
تورا ز عز و علا باد خلعت از یزدان	ترا ز بخت جوان دور باد اهرمن

در مدح العالم الربانی میرزا اسمعیل طاب ثراه

کجائی ایکه حیات خلیل در آذر	کجائی ایکه نهانت مسیح در شکر
خلیل خال که داری بچهر آتشبار	مسیح بوسه که آری ز لعل جان پرور
کجائی ایکه بنفشت در انگبی یاقوت	کجائی ایکه در آذر پراگنی عنبر

کهی

کهی ز رخ کنی لب ز باده گلگون	کهی که تاب دهی زلف بر رخ انور
کجائی ایکه قدت سرو سرو سیمین تن	کجائی ایکه رخت لاله لاله احمر
ولی چنین بود از سرو بر دمید نارنج	ولی چنین بود از لاله روید از مرمر
بهار آمد و ریزد غمام در خوشاب	بهار آمد و بارد سحاب لؤلؤ تر
شگفت نیست درخت ار ز برجد آرد بار	عجب نیست نهال ار دهد زمرد بر
بیا که تا بهاری چنین همی نوشیم	می از لب تو شراب و تو از لب ساغر
وهد نسیم گواهی به نزهت بستان	بدان صفت که مسیحا بعصمت مادر
چمن چو چرخ عیان شد مجره اش بمیان	ز بس شکوفه که عکس افکند میان شمر
ز رنگ و بوی جوانان بوستان مغرور	زبان گشاده بتحسین حسن یکدیگر
بیا که گر شنود نکهت تورا سوسن	بیا که گر چهره تورا عبهر
دگر زبان نگشاید بوصف بوی سمن	دگر نظر ننگارد بحسن روی زهر
بیا که از پی توصیف باغ شرق طبع	طلوع داده چو خورشید مطلع دیگر

فتاده بر ورق لاله عکس نیلوفر
چنانکه بر رخ گلرنگ طره دلبر

نمود برگ سمن از قطرات شبنم
چنانکه گوش بتان از لؤلؤ گوهر

عجب که در عوض خون برآورد گل رخ
ز خار هر چه رسد دست شاخ را نشتر

چمن که سردی دی بودش اثر ز خزان
طبیب ابر بهاری در آمدش از در

همی لطف فشاند دمادم از باران
پی علاج کلابش بچهرهٔ اصفر

خدای را زچه ای دلبر مسیحادم
مریض عشق تو ناید کسیش بر بستر

نه دردش از برقانش کلاب بخشد نفع
نه از دگر مرضی کش فلان نماید ضر

همان نه علت جهل است کز پی تحقیق
کند معالجه بحر العلوم دین پرور

سپهر جود و جهان سخا و بحر کرم
مدار فضل و محیط کمال و قطب هنر

چه خوش معاینه دیدم شبی بخواب اندر
نشسته پری فرخ رخ و نکو منظر

لطیف پیکر و روشن روان و دانا دل
فرشته خوی و ملک طینت و همایون فر

ستاده

ستاده پیش خیالش بچاکری جمعی
بگاه کینه همه جنگجوی کینه آور

بعزم رزم همه درع کرده پیش
بقصد جنگ همه خود بر نهاده بسر

یکی بریده سر رزمخواه از شمشیر
یکی دریده سر همبر و از خنجر

یکی ز صدمه خصم از روان بریده امید
یکی ز زخم عدو خون روانش از پیکر

بسمت دیگر دیدم جوان آتش خوی
کریه منظر و بیداد کیش و بدگوهر

بگردش اندر قومی چو لشکر ابلیس
سیاه چهره و دوزخ سرشت و جلبکی

من از مشاهده حیران ز پیر پرسیدم
که ای جبین تو نور خدای را مظهر

تو کیستی و کدامند این گزیده سپاه
همان جوان که درین بوستان منظر

مرا چو جوهری گوهر معانی دید
همی فشاند بپاسخ ز لعل درّ و گهر

چه گفت گفت منم آنکه قادر بیچون
چه گفت گفت منم آنکه خالق اکبر

بنا فریده چو من بنده مبارک پی
بنا فریده چو من خلقی بلند اختر

کجا بدعوت فرعون میشدی موسی
سن ار نبودش از لطف ناصر و یاور

منا ز یوسف کنعان نبودمی همراه زکیه بانوی مصرش که بستود بمعفر
منا ز زهر نبودم خلیل را اجهر چگونه تیغ کشیدی ز حکم حق بپسر
وفاق من همه خیر و صواب و حسن و کمال خلاف من همه شر و خطا و نقص و ضرر
منم که از ره لطف و وفای عهد قدیم بلوح داور دین گشته‌ام ترا رهبر
منم خرد که همی رهنمایمت بجهان منم خرد که همی بازدارمت ز سقر
چو نام خویش بیان کردمش بشوق تمام بپیش رفتم و سودم بخاک پایش سر
پس از ادای تحیت سؤال کردم از او که ای بجسم دلایل نه جز تو مستظهر
اگرچه گوهر پاک این بداند از وجدان که مستحق خلافت علی بود نه عمر
ولی چو طرح جدل خصم ریزد از برهان دلیل قاطع ناچار بایدش کیفر
کنون ز رای تو خواهم دلیلی از تحقیق که خصم خدشه نگیرد بران ز نوک دگر
شنید چون ز من این گفتگو پاسخ گفت که ای سنت بهمه حال بوده مستظهر
همین بچشم بصیرت بود ببین که بیان که از نژاد همایون اوست فخر بشر

سپهر مجد و شرف میرزا سلیمان آنکه شکوه بخت سلیمان عیانش ازبر
خدایگان اکابر که از جلالت و قدر دو بنده اند بفرمان او قضا و قدر
یکی بنصر جناحش برزده دامن یکی بدفع اعادیش بسته است کمر
خمیره‌ش پاکش عجین عشق و خرد عطیه کف رادش کنوز در و گهر
بزرگوارا ای آنکه بگذرد ز اثیر بچشم زینت ار بنگری بنجا گستر
توان کسی که ورا حجاب بگوید ز فرط حیرت گردد چنان بیکدیگر
تبارک الله ازین پایه وجود که نیست چنین مقام نه جای ملک نه حد بشر
نوید اگر ندهند از تو رفت پدرها جدا شود بچه همچو کودک از مادر
رسد ز رای تو گیرد کمر طلیعه صبح مدد ز خلق تو یابد مگر نسیم سحر
که همچو رای منیر تو هست نور افروز که همچو خلق کریم تو هست جان پرور
مگر حدیث حیا خواند از تو سوسن باغ که نسترن ببر افکنده سیمگون معجر
زمین بود چو سپهر و تو اندر آن خورشید جهان بود چو بهشت و تو اندر آن کوثر

در آنجهان که بود ظلش از جهان عمل
بهشت و کوثر او را گنیم تا باور

ز خلق و خلق تو از بهر ما بروی زمین
بهشت و کوثری آورد خالق اکبر

در آن مقام که ارباب کثرت اند علم
یکی بحث معانی یکی بفکر صور

یکی بهندسه در گفتگوی شکل عروس
یکی بعلم نجوم از لوامع اختر

یکی بفقه حدیثش ز مذهب و اصحاب
یکی بنحو کلامش ز مسند او خبر

یکی بذکر مقالات علم افلاطون
یکی بفکر مقامات فضل اسکندر

معالجات نفیسی طبیب را مرجع
مکالمات ارسطو حکیم را مفخر

بدین مثال ز هر سو بها در آن فنون
فتاده از در بحث و جدال یکدیگر

تو چون سمند بیان گرم سازی ای ملک
معارضان همه پویان بجستجوی مفر

بهر فنی ز فنون شرحی آوری دلکش
که شرح جزوی از آن بر نیابدم دفتر

علی الخصوص بعلم شرایع و احکام
که کس نشان ندهد هیچ فن از آن بهتر

چنان بدیع بیان آوری که بهتر از آن
مگر کسی شنود از زبان پیغمبر

امیدگاها ای آنکه جز درت هرگز
نبوده روی امیدم بدرگه دیگر

بروزگار جوانی که از شمار سنین
مرا ز عمر گذشته بیست یا کمتر

بمدح ذات تو گفتم قصیده که بود
ز روزگار جوانی نشاطش افزون تر

همان بذات تو سوگند ای کریم الذات
که گر امان دهدم روزگار چند دگر

چنان بمدح تو داد سخن دهم از طبع
چنان بوصف تو جوهر نمایم از گوهر

که خواندم همه گر عنصری زهی استاد
که گویدم همه گر انوری خهی مهتر

چه عنصری که همی داستانش از محمود
چه انوری که همی گفتگویش از سنجر

ولی نه فخر من از شعر دلکش است و سخن
ولی نه طعن من از نظم قصه است و سمر

از آن بود که ز آغشته ام محامد خوان
وز آن بود که ز آکنده ام ثنا گستر

و گر نه من که بما زانه در خورم شاگرد
و گر نه من که همین زانه لایقم چاکر

اگرچه مدح تو ای بو المکارم دوران
مرا کنون شده کفاره گنه یکسر

ولی دریغ که آلوده ام زبان زین پیش
بمدح خیره سری سفله خوی دون پرور

کسی که فرق ندانسته بحث را از قصر	شنوده‌اش که ترا پاسبان بود قیصر
سری که نیست ز مغز لبش روا انبار	نعوذ بالله گفتم ز پیکرش افسر
خدایرا چه خطا بود این هزار افسوس	چنین خطا ز چو من خود نیامدم باور
که با وجود تو ممدوحی ای سپهر جلال	شدم بوصف چنین ناکسی ثناگستر
زهی شقاوت گفتم محامد فاروق	بدان زبان که توان گفت مدحت حیدر
کس این عمل نپسندد و ملت زندیق	که مرتکب شده‌ام من بدین پیغمبر
ولی ز هیچ کنون نادمم چنان کز بخل	ز استماع مدیح ال لئیم بدگوهر
کریمی و گنهی کرده‌ام کنون وآرد	یک التماس ز لطف تو عاصی مضطر
که خود به بخشی و آنگاه از در بخشش	دعاگی که بنجا بدم جهان داور
عروس طبع من ار شد بناکسان دمساز	زهی خجالت مادر ز بدکنش دختر
بی عروس نکو روی را طبع زینت	قرار و مهر که شایسته اش رسد شوهر
اگرچه قافیه تکرار گشت و بجا باشد	درین قصیده تو تکرار را خلل مشمر

چو طبع

چو طبع تست به از هرچه در جهان زیرای	هر آنچه پیش مکرر شود بود بهتر
طراز گرچه بود سربسر کلام تو خوش	ولی گرش بدعا مختصر کنی خوشتر
همیشه تا بهار آورد نشاط چمن	همآره تا بتموز آورد ثمار شجر
ریاض عمر تو پوشکیش باد نهال	نهال بخت تو فرخنده کیش باد ثمر

فی مدح وکیل شیراز

ای بملک جم وکیل از بخشش رب جلیل	حبذا الملک زهی بخشنده و نعم الوکیل
ای دل پاکت سموز دین و دانش را امین	ای کف رادت کفاف آفرینش را کفیل
تا تو از شیراز رو اینجا نهادی خشمناک	گشت بیران بلد را کام رانی مستحیل
آری آری لاجرم فرعون را زو هلاک	مقدم میمون موسی چون کند شاهی رود نیل
در تضرع همچو یعقوبست اکنون خاک فارس	یوسفی گم کرده و حق گو پیش صبر جمیل
باش تا روشن شود چشمش ز روی عقرب	با شکوهی شاهوار و شکاهی بی بدیل
الغرض باده و مان مصطفی بر کس ز جهل	گر خصمی عاقبت از در گردون شد ذلیل

هر که نشناسد حرم را حرمت از بی حرمی / چند آن با دانش کزدی دیده ام اصحاب فیل
ایکه هر کس فر اقبال تورا آید حسود / ایکه هر کس حفظ خدام تورا گردد دخیل
گر همه چرخش معین او را نه چند کس عزیز / ور همه دهرش عدو او را نیابد کس ذلیل
با همه اخلاق روحانی اگر او را نسب / از پیمبر بود بکشم تورا چون جبرئیل
شهری اندر وصف اخلاق گریبت تر زبان / ای بشوکت بیهمال و ای بحشمت بیعدیل
پیش صافی خاطرت مرآت اسکندر کدر / پیش رای روشنت آرای افلاطون علیل
ملکها پیش سخر چون ز کلکت یک صریر / شهرها با پا گرفته چون ز رخشت یک صهیل
ای تورا اعجاز اجداد همایون فر نشان / ای تو بر حقیت آبا و دین پرور دلیل
من درین فرخ قصیده گر تو دارو زیب فر / قافیه هرچند اندیشم لعکر مستطیل
هیچ در خاطر نیاید غیر مفهوم کریم / سخت عاجز مانده ام از لیش لفظ بخیل
بالله ار کردم ستایش ان فن این نابکر طبع / چشم دارد سوی لطف تو گران مد کحیل
خود عیانست اینکه هرگز بر نمی آرد فرود / پیش نر و دار طبع پرورده خان جلیل

هم چرا باید بطبع اید پسندم مطلع / هم چرا باید خسیس آید قبولم نی جلیل
داور ان تخت دولت با همه فر کلاه / تخت داراتان ملکت با همه ظل ظلیل
شاه شطرنج بخند و بر دست تو ایشان را زروش / تخته نرد هست ایشان مهره وار از تو کسیل
بر نشاید مدحت ذات تو را طبع طراز / مقصدی بس عالی اندر پیش ناپیدا سبیل
به که گوشم در دعا کاندر سرات فعال / بخشدت پروردگار ذو المنن اجر جزیل
تا تو را گویند از احمد زهی سبط شریف / تا تو را خوانند از حیدر خهی نسل نبیل
تا حریت چون ناصر احمد مهیمن باد و عزیز / لشکرت چون لشکر حیدر زبون باد و ذلیل

فی مدح الامیر الاعظم قهرمان میرزا ابن ولیعهد اسکنه الله بحبوحة جنانه

ای بهار عاشقان بازا که باز آمد بهار / می بده ساغر بگیر اندُه ببر شادی بیار
خرم ان عاشق که دارد جای بر پهلوی یار / فرخ ان بیدل که دارد دست در آغوش یار
حیف باشد کانچنین فصلی بس آسمان / ظلم باشد کانچنین فی بکام روزگار
هیچ نبندد لب از شعر و نبالد عندلیب / چون تو باشد فارغ از عیش و بیالد شاخسار

فصلی از رنگ شقایق شد چو بازار چین … موسمی از بوی ریحان باغ چون ملک تتار

صفحه سیماب شد از چشمه باغ و بوستان … معدن یاقوت شد از لاله کوه و کوهسار

ابر گریان شد چو مینا غنچه خندان شد چو جام … چند گرید چشم عاشق که خندد لعل یار

آنکه آری از رخ گلگون و لعل می پرست … گلشن و بزمی کش بی خار و خمرش بی خمار

تو مینائی پاک گلبن شها سیم … بی گل و بی باغ و بزمی خوش نباید اشکار

سرو از قد گلبن از رخ سبزه از خط گل چهر … می ز لب عطر از عرق عنبر ز موی شمع از عذار

شد چمن بزم زلیخا همچو یوسف جلوه کن … تا کف خونین گل بنماید بر شاخسار

عندلیبی همچو من مستانه ام آواز داد … کای طراز از این مطلع از ما پیدا است یادگار

بگذر از هنگام مستی وقت را فرصت شمار … لب ز ساغر و کیسه و دل ز ساقی برقرار

همچو عمال کهن بگذشت بهمن کو خزان … همچو خاقان جوان آمد جهان آرا بهار

شاه عادل قهرمان شه کز نیاکان مهین … تا بادم پشت بر پشتند کیهان شهریار

چون نوای

چون بایوان جای گیرد در حضورش کامیاب … چون بمیدان خویش راند در رکابش کامکار

دست برکش مهتران چون نو زر را افراسیاب … پای فرسا خاربان چون رستم و اسفندیار

ای جوانبختی که هر صبح از نهیبت چرخ پیر … مصحف از خورشید آرد کش ببخشی زینهار

در صف میدان برآید پهلوانی شیر گیر … گر بچشم زیب بینی بطفلی شیرخوار

روز هیجا گر بموم توپ و سم بادپا … گاه غوغا گر خروش کوس و پرخاش سوار

مرد ریزد فوج فوج و گرد خیزد کوه کوه … مرگ خندد قاه قاه و روح گرید زار زار

حمله ضحاک کند گوئی نیزه دار اسپاه … گرز سنان بر دوش هر یک سر برآورده شمار

با اثر ناله چنان شنید که شیران علم … حمله ور گردند سوی یکدگر در کارزار

در چنین موقف تو بر زین چون سلیمان بگاه … دیو بندان از یمین شیر گیران از یسار

هم ترا بر سر سلیمان وار پر در پر زده … مرغ روح کشته دشمن ذلیل و شرمسار

نی عجب گر زنده ماند دشمن اندر رزم تو … گرچه شمشیر تو این باور ندارد کو مدار

از شکوهت دشت کین تنگ آنچنان گردد بخصم … کش نفس در دل زدهشت کم کند راه فرار

همچو کشتی میتوان کردش سفینت از گهر	بر فراز کشتی دریا توانند شد سوار
همچو در ظلمات پنهان لمعهٔ آب حیات	بر تن روشن چو سازی تیره جوشن استوار
ای بسا دشمن که نوشد زهر از جام اجل	ای بسا شکر که گیرد جای در دار البوار
گفتمت آب حیاتی زانکه آب حیات	بر مخالف زهر بودی بر موالف خوشگوار
زین چه حاصل خواه دشمن خواه دوست	گر فنا آید بماند جاودان در روزگار
ای جهانگیری که هر جا رخ نماید تیغ تو	همچو روی دلبران جان خواهد از بهر نثار
داورا گر با نام شمشیرت ازین افزون دم	هم از آن شد که سوزد و شرم را زنگار
به که بگشایم ز وصف کلک گوهربار تو	چشمه تا دشمن ابر گردد از آسیب بار
در فن صورت نگاری هر که جز جان از تن	در رسوم نقشبندی هر که جز پروردگار
گر همه مانی تورا گوید زهی سحر آزمای	گر همه آذر تورا گوید خهی صورت نگار
عاشقی را گر بصورت نقش بندی بر ورق	مهر معشوقش درون سینه سازی آشکار
خواهی ار بر صفحه شیری برنگاری بایدت	پیش تر زنجیر از آن نقش ببندش استوار

ورنه

ورنه چون جان بخشیش از خامهٔ سحر آفرین	بر دراند پیکر نظارگان را شیروار
هم بمکر خود جان سپارد جانور تصویرگر	از نهیب شیر دل نقاش یعنی شهریار
گر بشکل آسمان نقشی نگاری بر زمین	دور گیتی با مه و خورشید بی‌خواهد مدار
لیک نه چون آسمان با اختران بی مزاج	لیک نه همچون فلک با گردش بی اعتبار
بل سپهری کوکبان با سعادت جاودان	بلکه چرخی گردش آن بی نحوست پایدار
خسروا ای آنکه از من مدحت بعد از آن	باشد ار شاکردیم مدحت گر از افتخار
تو بتنها چون هزاران شاه سنجر پادشا	من بتنها چون هزاران انوری مدحت گذار
به که پایان آورم مدح و ثنا را از دعا	چو نگنجد بحر را پایان مدحت را کنار
تا بر آید سبزه از ربع و دمن گاه ربیع	تا بروید لاله در باغ و چمن فصل بهار
باغ دهر از روی جاه تو بادا گلزار	دشت کین از خون اعدای تو بادا لاله‌زار

لغز قلیان از مرحوم قاآنی طیب الله مضجعه و حشره مع الائمة الطاهرین

کیست آن دارا که در یونان ز لعلش افسر است	کیست آن خنگی که در میدان سمش مغفر است

هم سلیمان وار از یاقوت وبهمش لبر
هم بر او رنگ زجاجی همچو بلقیس اندر است

گاه با تاج مرصع پادشاهان را قرین
در لباس فقر گاهی با گدایان همبر است

بو العجب چابکسواری کش بهاره ناچخ
سنگ خاراش سمند و چوب خشکش پیکر است

که عصای چوبش اندر دست همچون موسی است
که زبان مارش اندر کام چون اژدر است

همچو عاشق تلخکام اما ندیش گاه گاه
بر خلاف عاشقان شیرین ز لعل دلبر است

گر نه عاشق دود آهش از چه روی اندر دل است
ور نه معشوق آتش عشقش چرا اندر سر است

که در او کیفی ترتیب از رورق الخیال
کش ز بستان سرزنشها از شراب خلر است

در مه روزه چو زاهد روز تا شب صایم است
در شب عشرت چو مطرب با سحر خنیاگر است

هم بدریا لش شناور ماهی سیمین تن است
هم بکهسارش پرافشان مرغ زرین پیکر است

گو لبش در لب نهان از شاهدی زیبا رخ است
که در آغوشش عیان دختی خوش منظر است

هم هویدا گلرخی شادابش اندر جنت است
هم عیان سیمین تنی عریانش اندر کوثر است

گاه از دولتش جان زیب و طراز مجلس است
گاه از شکر نظر بازی داده دانشور است

هر کجا اندر زکو به مجمع مرد و زن است
هر کجا در جلوه آید باعث شور و شر است

گوی این خود و اعظی خوش محضر و دانا دلست
با همانا شاهدی گل چهره و نسرین بر است

زیبد ار مطبوع خاص و عام باشد گر شرف
هم نفس که با مهین استاد معنی پرور است

مرجع خاصان قضائی شهریار ملک نظم
کز بلندی پایه شعرش ز شعرا برتر است

آنکه از آوردن چون او حکیمی در وجود
هفت آبا سالخورده و چار مادر دختر است

آنکه از فرخ جبلیش نور حکمت ساطع است
آنکه در روشن ضمیرش بحر دانش مضمر است

شاهد ار خواهی بر این معنی که آن بحر محیط
در جهان لفظ و معنی خسرو و بحر و بر است

و فرش ساحل زبانش کشتی و ابش ملاح
خامه اش غواص طبعش بحر و نظمش گوهر است

افسرش معنی سریرش لفظ و تمشیر زبان
مهر نشان خاورش دیوان خیالش کشور است

آنکه نگذاری بکس یک در ناسفته منظم
بر سر گنج سخن کلک تو گویی اژدر است

خوش نبود از من مدیح چون تو شمعی زیب مدح
هر چه نبود خوش نما پس هر چه کمتر خوشتر است

گرچه مدح چون منی ذات تو را نی لایق است
گرچه ذکر چون منی نام تو را نی درخور است

لیک دلتنگ آمدم از مدح شاهان نهان | کاین بری رنجم است این شاهی نوذر است

چند گویم شیر جنگی آنکه را از فرط جبن | لرزه اش از شیر شادروان همی بر پیکر است

تا کسی را کش بسوی لشکری بوده است پشت | چند گویم روز کین رو در پیش لشکر است

بدگهر دیوانه‌ای کان سخره مرد و زن است | پیر سردی کودکی کاو رفته سیم و زر است

گویمش تا چند کاین فرمانده شیر اوژن است | گویمش تا چند کاین سیمین تن جان پرور است

توبه کردم زین گناه استغفرالله العظیم | چاره عصیانم آری عفو گنها داور است

چون زمین توبه شد پاک از گنه جان خطرم | پس حق بهر دعا آهنگ بنالش کمتر است

تا که اشعار تنت نقشبند خاره است | تا که آیات بلندت زیب بخش دفتر است

روزگارا آیدت کاین بوم در اسپش بابر است | همان نماید ت کاین نو عروسش چاکر است

در مدح خدام قهرمان میرزا دام شوکته

الا ای مه خوبی و سرو ناز | بناز تو مشتاق جان طراز

الا ای صنوبر قد ماه روی | الا ای سمن پیکر مشک موی

الا ای

الا ای بمعنی تو جان جهان | الا ای بصورت تو روح روان

فزاید شکن جعد مشکین تو | بیارد شکر لعل شیرین تو

بیاور بده باده خوشگوار | که ایام عید است و فصل بهار

شد از فیض نیسان و اردی بهشت | همه روی گیتی چو خرم بهشت

درختان برقص اندر از بس نشاط | ز سبزه همی بر ستبرق بساط

نسیم آید از ساحت مرغزار | چنان روح پرور که از کوی یار

بسبزه نماید همی نسترن | چو بر طارم سبز عقد پرن

همه کوه از لاله یاقوت رنگ | چو از تیغ شاه جهان دشت جنگ

بیا ساقی آن آب آتش نهاد | بده تا دهم خاک هستی بباد

بیار آن می روح پرور را | که سازد جدا مرد و نامرد را

بده می برغم فرومایگان | که گنج گهر بخشمت رایگان

ز دریا گهر بر کنار آورم | به بزم جهانبان نثار آورم

خدیو جهان شهریار زمان   جوان بخت شاه جوان قهرمان
برزم و ببزم و بصلح و بجنگ   هژبر و غزال و پری و پلنگ
چو یک بحر گوهر در ایوان بزم   چو یک کوه آتش بمیدان رزم
ابا ای خدیوی که چرخ اثیر   نیابد ترا در مکارم نظیر
زمین همچو چرخ و تو چون جبرئیل   جهان چون بهشت و تو چون سلسبیل
بهنگام رزم و بروز نبرد   چو یک بیشه شیری و یکدشت مرد
نهال برومند فر و شکوه   به بخشش چو دریا بتمکین چو کوه
بهین میوهٔ خسروانی درخت   مهین پور دارای فیروز بخت
جهاندار آزاده عباس شاه   که زد خیمه بالای خرگاه ماه
ولی عهد خاقان گیتی فروز   عدو بند و دشمن کش و خصم سوز
جهان داوری کز نهیبش سپهر   سپر بر سر آرد ز رخشنده مهر
شنیدم که در عهد پیشینیان   جهان شهریاران فرخ روان

بباد بوم آذر آبادگان   یک آتشکده داشتندی کیان
که آذرگشسبش همی خواندند   سخن در بزرگیش میراندند
در آن کوه کوه آتش افروخته   ز آتش در آن لعل اندوخته
کنون در رکاب شه آذرگشب   ز شاهین شکر توپ جراره آب
روانست افزون ز حد و شمار   ز سر حد تبریز تا قندهار
بملک خراسان و خاور زمین   همی آتش افشان بهنگام کین
کنون وقت آن شد که با فر و جاه   بتوران زمین اندر آرد سپاه
ز شمشیر آن خسرو کامیاب   بقم روید از خاک افراسیاب
ره مدح را چون نه پیدا کران   همان بر دعایت گشایم زبان
همی تا بهنگام عید و بهار   بنوشند مستان می خوشگوار
ترا بخت پاینده جاوید باد   همه روزت از فرخی عید باد
بدست اندرت طرهٔ پیچ و تاب   بجام اندرت ارغوانی شراب

مطایبه بطریق شکایت از دربان نواب هلاکو میرزا دام اقباله و جلاله

ای تو بر یزد رحمت یزدان　　چون بود خلد از تو شد یزدان
بچه وصفی ترا ستایم وصف　　ای تو موصوف مطلق البرهان
هم خودی وصف خود چه میگویم　　کفر گفتم نه جنبد ایمان
بارگاه تو منظر الحور را　　بزمگاه تو محضر الغلمان
لیک یک چیز هست می گویم　　عجب است ای عجب چگویم آن
مالک دوزخ اندرین فردوس　　دارد از شاه منصب رضوان
همچو من بنده بصدق درست　　چون به بیند همان نگشته عیان
شود آن سان که تاجران خسیس　　بر بده کار همچو غضبان
گاه گوید که خلوت است برو　　گاه گوید که بار نیست مهمان
گاه گوید زهی سبیح آخوند　　گاه گوید خهی دنی کشخان
من بدرگه چو گاه کاوش کنج　　افعی گنج بر بخود پیچان

از تواضع

از تواضع گهی بشیوه پیر　　از تفاخر گهی چو طبع جوان
گویمش این تویی چنان و چنین　　گویمش این منم فلان فلان
من همانم که از زبان متین　　حرف تحسین شنیده از حسان
در مصاف سخنوری بچشم　　پور زال است رستم دستان
پیکر آسمان سپه لرزد　　چون کشم از نیام تیغ زبان
فضل و دانش بمن فرستد باج　　لفظ و معنی بمن سپارد جان
هرچه گویم کنایه در توصیف　　هست او را چو خاره و سندان
چون چنین و بدش کنایه بفهم　　وی نه از روی حیله و دستان
ای دریغا که گفتمش بصریح　　شاعرم من بشاه مدحت خوان
چون شنید این سخن ز من ناگاه　　شد بجا که وصف آن نتوان
گفت هی هی همین ترسانست　　که از او یافت چرخ نقصان
شاعر است و مدیح شه گفته　　از برانش طمع کشیده عنان

که باید زشه ستاند زر / یعنی از چاکران سکین نان
بنده چون دایه عروس گریه / پیش داماد خوب رو حیران
دیدم اظهار شاعری پیش / پیش بوجهل دعوت ایمان
قدر سخن نزد او تعالی الله / بزم زندیق و حرمت قرآن
باری انجا کشید چون دردم / خیر حاشا ندیدش درمان
پس بنای دروغ گشت قسم / گفتم ای خواجه تاش باکیوان
بجهانبانی جهانبانی / بکله گوشهٔ شه ایران
بدم تیغ و صولت رستم / بسر کلک و فکرت دستان
بنشاط شراب در اردی / بعطای سحاب در نیسان
بنگاه نگار بر عشاق / بتمنای عاشق از جانان
بنجات انوری و ظهیر / به صناعات اهلی و سلمان
بجهان بذل جهد قاآنی / بهمان بذل نعمت قاآن

گاه بخشندگاری خسرو / روز مسند نشینی توران
بی و موی و مشک و شمع و بخور / لب و زلف و خال و خط و دهان
که من و شاعری معاذ الله / من که باشم که باشم از ایشان
شاعرانرا ازان برهت اجلال / که کشند از چو تو چنین چنان
امرا اند زمرهٔ شعرا / همه خورشید فر فلک ایوان
هرچه آسان ز قهرشان مشکل / هرچه مشکل ز لطفشان آسان
در هجا همچو شاه در هیجا / در ثنا همچو ببر در میدان
من یکی معلم قلندروار / من یکی طایرم سمندرسان
بر بقای جلال شه داعی / بزلال عطای حق عطشان
شعر خود چیست تا در او هم / من و او آب حکمت و عرفان
گفت نه نه تورا شناسم من / شاعری شاعری کن دستان
بارها دیده ام بخواب ترا / که فکنده نه انگشت بدهان

گفتم الله گو قسم بشکر / بجهانبان و این دروغ مدان
گفت دانسته ام بی سوگند / بجهانبان دروغ می شوان
نیستی شاعر و بدین معنی / که گفت نشر و ز اهل پایان
گفتم آری اگر تو این دانی / بوده و نابوده من تو را چه زیان
گفت القصه هر که خواهی باش / پیش ازین درد سر مده دربان
پس ترش گشت چون سگبا / دم سردی ببوی چون زخان
گفت رو رو ز قرب این درگاه / عرش دانگاه مقدم شیطان
تو کجا این کجا چه سکر نی / اهرمن و آنگهی بر یزدان
من گرفتم تو را سکندر عهد / که رسید او بچشمه حیوان
ایزمان زود بازگرد و مایست / تا نگشته‌ات برون بر جان
شاه در امر سلطنت مشغول / ما بتحصیل چهره سرگردان
چون بیاید خزینه از شیراز / چون بیارند جنس از کرمان

شاید از فیض خوان خسرو ما / بطفیلی تو هم شوی مهمان
خسروا داورا سخن چو من دانا / چه بگوید با چنین نادان
من و دعوای او زهی عاجز / خاصه وقتیکه باشدش برهان
الغرض بازگشته دانستم / حکما را نباشد بی نسیان
که از چشم زینت پسند / شاه سوی خزف شود مرجان
لطف سلطان مرا پاسالی / گر نباشد کشاکش دربان
قافیه شد مکرر و بنبود / از در سهو و از ره نسیان
این بود عیب پیش طبع لجوج / نبود عیب پیش طبع روان
ای طراز ادعای پس ادب / خوشنما نیست با چنین هذیان
گر ز دربان شنیده دشنام / از دعای شهش جواب بیان
از جهان داور رئوف رحیم / وز خداوند قادر منان
من بقای تو خواهم و خواهم / در حقیقت بقای شاه جهان

فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

لعل لبی مگر دهد نشاء زنو شراب را / ورنه شراب کی کند مست من خراب را

شام فراق را توان چاره بصبح وصل کرد / روز وصال چون کنم چارهٔ اضطراب را

هست بکیش عاشقان باده حرام زانکه آن / پردهٔ عشق بر درد چون ببرد حجاب را

ترک سؤال کی کنم از لب شهد پرورش / کو که ز روی مصلحت تلخ دهد جواب را

گیرم از آن رخ افکند پرده ز مهر ماه من / تاب نظر که آورد جلوهٔ آفتاب را

برده قرار و تاب من آنکه طراز چهرها / کرده طراز از ازل طرهٔ نیم خواب را

داور محشر چرا طلب کند از ما / دین و دل را که برده تو یغما

پاس طریقت ز شیخ و کعبه چه خواهند / با روش دلبری ز دلبر ترسا

روز من آن کرد هیچ شب که نزاد او / چهرهٔ خورشید سان و زلف شب آسا

چشم تو ماند بآن مریض که عمری / از می نابش نموده اند مداوا

پیکر یوسف که شد روان سوی زندان / تنگ چو بینی بود روان زلیخا

سود ندارد فغان عاشق مسکین / خندهٔ گل بین کمال بلبل شیدا

حالت پروانه بین که سوخت ازین غم / محفلیان را ز سوز شمع چه پروا

سیرت زشتی چنین نگو و نپسندم / چشم نپوشد کسی ز صورت زیبا

جای نگیرد گل ار بدامن گلچین / بلبل مسکین نمیرود بدگر جا

مردم دانا پس از نظارهٔ آن رای / دولت دنیا نمی‌کنند تمنا

دامن گل میدهند مردم از آن باغ / از چه بجا بسته اند راه تماشا

باده نیار و خضر ز چشمه حیوان / گیر دگر از کف تو ساغر صهبا

وبگرش اندیشه ز موج نباشد
ای خنک آنکس که دل نهد بدریا

پرخطر است این ره و طراز شتابان
بیخبر از خویش گشته بادیه پیما

خود بگرش رهنماست شمع هدایت
سرور مردان امیر یثرب و بطحا

والی امکان ولی حضرت داور
شاه ولایت علی عالی اعلا

اگر آن آهوی رم کرده گرده باز رامها
نگردد آسمان گو بعد از این گرد بکامها

گشاید چون لب شیرین بدشنام گرفتاران
زهی منت که بگشاید زبان اول بنامها

چو هنگ انجم ز چشم آسمان از رشک بیرون
اگر آن ماه را بینند شبی بر طرف بامها

دریغا جان سپردیم و نشد آگه کس از یاران
که جانان را رساند از ره یاری سلامها

چه غم از فتنه دوران که ای آنکه گردون
طراز اکنون که در دیر مغانها شد مقامها

نمیدانم بدست کیست دیگر زلف یار امشب
که می پیچم ز هر شب بیش ای طراز امشب

بشب دادی نوید وصلم امروز نقد وعده
که گر جان بروم از هجران ببرم شکایت امشب

از آن گرگوه سر برون نیارد ماه پندارم
که ماه من فروزد طلعت خورشید وار امشب

بگو گردی کز آن پس باشدش را ایام در هجران
ز رخساری که دید از تو دل امیدوار امشب

طراز از می بعشرت شمع رندان کی دو تن بیم
که از یک جرعه اش ساقی نماید بیکسار آب امشب

چشم اگر گریه زد چون دور ماند از روی دوست
دل چرا نالد که دارد منزل اندر کوی دوست

ای صبا انصاف ده بسیار دیدی بوستان
بوستانی دیدی که آید از گل آن بوی دوست

کافرم از جانب محراب و مسجد رو کنیم
تا بود محراب ما را زاهد خم ابروی دوست

هست ما را خلوت دل منزل و سالها
غیر اگر امروز دارد جای در پهلوی دوست

هر کسی را در خور همت نصیبی داده اند
زاهدان را روضه رضوان و ما را کوی دوست

گو نباشد عود و آتش در آن محفل که هست
بر عذار آتشین عنبرفشان گیسوی دوست

هر چه زان بیداد گر بیداد بینم ای طراز
وه چه حال است اینکه باز هم میکشد دل سوی دوست

یوسف نهان اگر ز زلیخا نظر نداشت
از راز او نخست چرا پرده برنداشت

گیرم سحر رسید و دعایم اثر نداشت
باز این بهانه ایست که شامم سحر نداشت

گفتم لبش بلعل توانم شبیه کرد
دیدم که لعل خاصیت نیشکر نداشت

گویا خطائی از من مسکین که شد باز
کامروز از عتاب ز من چشم برنداشت

می شد که کام دل دهدش با همه حجاب
یوسف اگر ز عشق زلیخا خبر نداشت

خونم حلال بادت اگر گوئی از چه آن
تا ترک سر نکرد دل از دوست برنداشت

شد باعث هجوم تماشائیان گل
ای کاشکی که نالهٔ بلبل اثر نداشت

بخشید بوسه بمن و جان گرفت و گفت
بیچاره بود عاشق و خبر دگر نداشت

عجز طراز عاقبت انجا رساند کار
ورنه نخست ناز و غرور ایقدر نداشت

خوش آنکه عهد وفا بکسی نخست بست
نه همچو دلبر بدعهدش که بست و شکست

گذشت ناوکش از سینه و نشست بخاک
دریغ از آنکه چرا بر او بخاک نشست

بگانی

بجوش گفتم از اول که توبه میکردم
که از کرشمهٔ ساقی چه توبه‌ها که شکست

بمحفلی که چو من میکشان دیر نشینند
اگر نگاه تو نبود کسی نگیرد دست

میان من و معشوق هجر و وصل نیست
چه هجر و وصل چو جانها یکی بود پیوست

قرار بود که عاشق نواز باشد نیست
امید بود که پیمان شکن نباشد هست

برای خاطر بیگانه آشنای قدیم
شکست عهد پس از عمری و در شکست

طراز را فکند جور دلبران از پا
گرش عنایت شاه جهان نگیرد دست

پیش تو اگر وفا گناه است
روز من از این گنه سیاه است

تیر نگهت اگرچه کاری است
کاری‌تر از آن خدنگ آه است

دزد دل خویش را شناسم
آن هندوی زلف دل سیاه است

اما نتوانمش گرفتن
دزد نگرفته پادشاه است

یارب ز چه در شریعت عشق
واجب همه قتل بی گناه است

جان داد طراز و از روش
جانا همه از تو یک نگاه است

همدم خواند به بستان که بستان من کجاست — معنی بستان نه آمد بستان من کجاست
باغبان من هر زمان لیلا بسی از روه است — وای برمن کر بداند کاشیان من کجاست
مردم از جهلت که چون در بزم خاصم دیده‌اند — گفت این کز در در آمد پاسبان من کجاست
هر کسی از لاف دلداری زبان کرده دراز — تا فرو بندند لب شیرین زبان من کجاست
خجل خوبان از سیاه خال خط برگ دل — رو شبیخون شکر آه و فغان من کجاست
سخره‌ام کرده است چرخ پیر اسپوزی کو کمان — غیرت فیروز فرشاه جوان من کجاست

فرد کانی جان گمراهی که صد نیک از طراز
بی نعل مرده‌ام جان جان من کجاست

چه در با کار ستم بر روی رندان آسمان بندد — در میخانه را اگر روز اگر بر مغان بندد
دران گلشن که عمری باغبان بودم کنون آنگه — که از بهر تماشا در برویم باغبان بندد

شکستم عهد یار از او چو بستم بدلهای — که عهد آشنایی هر زمان با این و آن بندد
هجوم آرند گلچینان ندانم از چه بر شاخی — که با صد گونه حسرت عندلیبی آشیان بندد
نیام ایزد سپردم دل به دلدار وفادار — دل رنجیده کسی باید به یار مهربان بندد
مرا کاخر بحرف مدعی راندند از محفل — همان بهتر که اول در برویم پاسبان بندد

بر آید کام من شاید طراز از لعل جانبخش
بهای بوسه را جانان اگر بر نرخ جان بندد

گردی ای شوخ جانا که دگر کس نکند — بعد از این سر کوی تو گذر کس نکند
باغبان در گشا ان گل رعنا بامات — بگل باغ تو شرط است نظر کس نکند
سختی هجر تو گر دیده کسی میداند — که زکوی تو چرا عزم سفر کس نکند
جادو الا پن زرد چشمش که زمژگان بوس — الکنده تیر و از او هیچ حذر کس نکند
غیر گو هر چه توانی تو در آزارم کوش — از برای کسی ترک شکر کس نکند
گشتم اطراف جهان را همه دو استم — که زروی تو چرا قطع نظر کس نکند

خنده بر گریه‌ش بزند انشوخ طراز
تکیه تا بر اثر دیده نرگس نکند

انکه در میخانه کارش با ده پیما شود — اگه از راز درون چرخ مینا شود
درگذر از نیک نامی زانکه اندر عاشقی — کامی ای دل گر شود حاصل ز رسوائی شود
انچه غارت شد ز خوبان گر دل و دین بس — دین اگر غارت شود زین ترک یغمائی شود
مژدهٔ دیدار یوسف ور بداز مصر لیک — پیر کنعان را دمی گر دیده بینائی شود
پاک دامن یوسفی باید گر استغنای او — اندکی اندک سبیل کش عشق زلیخائی شود
انکه از مهر بتان با رسی طرفی نبست — کام او حاصل کی از زرکان یغمائی شود

باک از نیم بت کانه گشت هرجائی طراز
دل که پیش دست بترسم که هرجائی شود

انچه در عالم نشاطی داشت وصل یار بود — بخت عاشق بین که انهم قسمت اغیار بود
دوش میدیدم بهشت جاودان در خواب خویش — هش ازین سیم دیده بودم خانه خمار بود

بلغ

بگذر از هشیاری و کام دل از مستی طلب — دل بری گر چشم مست یار اگر هشیار بود
اینهمه ناز و شغنم خوشنما بودی اگر — با غبار زانو گلی همچون تو در گلزار بود
دید زلفی بر رخ زیبا صنم بیچاره شیخ — غافل از تقدیر کافیش در ازل زنار بود
تا چه اگر و نذار باب هوس از عاشقان — عشقبازی را جفای دلبران در کار بود
گفتمش ترک جفا تا کی نخواهی کرد گفت — گر نمیکردم جفا اهل وفا بسیار بود
دولت دنیا به چشم جلوه دادند از ازل — دولتی کامد پسند دل غم دلدار بود

گر نبودی بیم رشک غیر در وصلش طراز
عاشقان را هجر جانان بیشتر دشوار بود

نخت اینقدرت هوفانه نشد — وگرنه دل بتو ولدادگان نمی بشد
بگفتمش ز تو خواهم برید خندان گفت — بسی کسان که بریدند و باز پیوشند
زند خوبیت ار مدعی کناره گرفت — چه غم تو جور کن با دوست دیگران پیشند
دریغ و درد که وصل بتان به زر بست — مگر بسیم و زر و عاشقان تهی دستند

ز سرگرانی مردم چه غم کسانی را — که از شراب محبت مدام سرمستند

باین جمال هر آنکس که بیندت دانم — که عاشقان تو از خویشتن چسان هستند

وفا کنند اگر بعد ازین بتان شاید — که کرده اند جفا آنچه می توانستند

چه لعبتی تو که در وصف طلعت چو طرازی
سخنوران همه از عجز خامه بشکستند

نه تنها در پی آزارم آن نامهربان باشد — که از هر سو هزاران دشمنم در قصد جان باشد

سر کوی تو بس دلکشتر از باغ جنان باشد — گذارند ار کسی آنجا مقیم جاودان باشد

تحمل از جفای باغبان مشکل کند مرغی — که در هر گلشنش بر شاخساری آشیان باشد

توان کردن تغافل را علاج از صبر لیکن آنم — که جانانرا نه از هر سو خریداری بجان باشد

طراز این جنس محبت گر بپا باشد وفا باشد
گذار و مشتری آنجا که جانها رایگان باشد

آنچه معلوم شد از سر خرابات نجات — که علاج غم دیرینه می دیرین است

باده را عیب نکنند بجز شیخی ظلم — پیچ بر گز کف شیرین دهنان شیرین است

در خلاص غم عشقم همه یاران بدعا — مشغول گشته و غافل که مرا نفرین است

بس نجیبان چو وجهت که تم دو لگیر از آن — چکنم سهو و خطا لازمه تخمین است

نقطه عشق بود مرکز پرگار وجود — آنچه بیرون بود از دایره عقل و دین است

با فرومایه کجا عیش کند دختر رز — این عروسی است که او را دو جهان کابین است

گویی از حسن ازل نکته سرکشته طراز
که همه ذکر ملک زمزمه تحسین است

زمن اگر شنوی گویمت که تاب گور — بگیر باز بس از ساغر آنته لغفور

زهی کرامت پیر مغان که در یکدم — هزار گونه بهشت آرد از می انگور

پیاده دست مرا باده خوردن ای زاهد — هزار مرتبه خوشتر بود ز کوثر و حور

ازین دو کس تو ز پیر خرد بپرس ایل — که کیست آنکه فتاد از ره حقیقت دور

یکی مرا و می ناب این سفال جام — یکی فقیه و زر وقف و کاسه فغفور

فتاده باش که افتاده را بلند ازند   خراب شو چو خرابات تا شوی معمور

ز چشم شوخ نکویان طمع مدار حجاب
طراز می شوان داشت مست را بحضور

اینهمه لطف کلام و حسن شمایل   خون شود آن دل که شد بغیر تو مایل
مرگ مرا در فراق با همه خواری   به ز وصالی که با هزار وسایل
شیخ کسان چون توان ز طوف در دوست   کس شود اندر قبله شیخ قبایل
حسن اگر نیست آنکه سر زنشم کرد   دیر نماند که بینمش بتو مایل
گر نه بجنگ است چشم مست تو با ما   تیغ چرا از ابروان فکنده حمایل
زان لب و دندان مخواه بوسه که هرگز   گنج در و لعل کس نداده بسایل
کاش بکاهد تنم چنانکه گه وصل   هیچ نباشد میان ما و تو حایل

آن شه ترکان نظر ز عشوه چو بنوشت
می نخورد از کسی فنون فضایل

جز بلک عدم امید دست مبادا عزم   گر بجز شهر تو باشد سفری در نظرم
تشنه و انیکه چه مشتاق بود سوی فرات   بحیات تو گزان بیش بتو مشتاق ترم
نگری سوی من از لطف من از بیم رقیب   خجل از خود بغلط جانب دیگر نگرم
سید بد یاد زنالیدن ایام فراق   در شب وصل خروشیدن مرغ سحرم
رشک اغیار مرا به که از آن دردوری   من بسازم برقیبان ز در یار اگرم
دگری نیست درین شهر که گویم بدروغ   نازکم کن که گرفتار نگار دگرم
هر که بیند بکمان داشت نشان کرد مرا   مگر از مستی امسال نشانی به برم
آخر صبح و صراحی و یاران هست   هوشیارم چو سر شب نه من هشیارم

سر و پا در ره عشق تو فدا کرد طراز
بی سر و پا تو مخوان چون تو بپا و سرم

خرابم کردی ای ساقی بیک جام   مگر از لعل خود می کرده وام
مکن باور حدیث عشق از آن کس   که از آغاز و آرد فکر انجام

نگو در بند زلفم دل نگهدار — کجا در دام گیرد مرغ انجام

بجز آهوی چشم و مرغ دل نیست — دگر وحشی که وحشی را کند رام

نشاط عیدیان داند که دیده است — هلال ابروی از گوشهٔ بام

طراز ار کام دل باید گذشتن
وزان پس در ره دلبر ز دل کام

اگر بغیر وصال تو بگذرد بخیالم — مباد خالی از اغیار با تو بزم وصالم

مهی که یکدو سه روزی نماند پس ز جنبش — غرور بین که خرید بوعده سه سالم

فغان ناله مرا بر رسد نه مرغ چمن را — که گل شکفت همان بسته در قفس پر و بالم

نبود هیچ ملالم ز کین چرخ ازین پیش — کنون که مهر تو دارم قرین رنج و ملالم

تمام عمر مرا عید باشد ار بتماشا — ز طرف بام شبی ابروان همچو هلالم

نبود اگر چه ز مطلب صریح گفته‌ام اما
طراز آگه از آن گردش اضطراب حالم

دردل

در دل سوخته‌ام عنبر نگشت مقیم — کس در آتش نکند جای بجز ابراهیم

داغ پاک ترا در کف ناپاک دلان — نتوان کرد تحمل که عذابیست الیم

بهوای تو بود ورنه نوید فردوس — نیست چیزی که بآن زنده شود عظم رمیم

پای کفشی بکش از بهر ایم تا به چمن — نتوان دید بر آن زلف دو تا دست نسیم

می خور از حشر میندیش چه خواهد کردن — با گدایان تهی دست خداوند کریم

صحبت اهل دل و عشق جوانان و شراب — لاجرم شعر چنین آورد از طبع سلیم

گذرانی بهوس عمر گرانمایه طراز
باز کش پای ازین ره که ضلالیست قدیم

نه مرا صبری که کار خویش را سامان کنم — نه ترا رحمی که گوئی درد کس درمان کنم

نه به پیشم لب گشائی تا بوصلت دل دهم — نه بقصدم تیغ بندی تا فدایت جان کنم

نه ترا پروای آن کز حال من پرسی خبر — نه مرا یارای آن کز درد خود فغان کنم

زین ستم ای شوخ ستمگر کز جفایت [illegible] — بر سر بازار گویند آنچه من پنهان کنم

نیست روز وصل را چون گنج بر پایان طراز
هم ز هجران شکوه به کاندر شب هجران کنم

ما رند و خراباتی و پیمانه پرستیم | پیمان کسی تا نگشت از نشکستیم
جز آمدن و رفتن عیار ندیدیم | هر چند سر کوی تو بی‌باک نشستیم
اظهار گرفتاری و تحسین جمالت | تهمت بدل خویش و دروغی بتو بستیم
صد شکر خدا را که ز بد عهدیت آخر | یکباره ز قید تو ستمکار برستیم
دانم که ازین گفته بیهوده برنجی | دانی چو بیاد لب میگون تو مستیم
ای ماه دلفروز همانیم که بودیم | ای مهر جهانسوز همینیم که استیم

بازا که سر و دل غمگین طرازی
بندیم ز تو بهتر از آن عهد که بستیم

چون کنم یارب که با سرو سهی بالای من | سوی گلشن شد رقیب و ماند چون گل های من
حیرتی دارم کزین سان واله و حیران کیست | از برای طفل نادانی دل دانای من

وه کرم

وه که ترسم بوالهوس هم ترک جان گوید ز شوق | از میان خیزد گر شد چون ترک پروای من
نقد جان دادم گرفتم جنس غم اندر عوض | این بود با خوبرویان بهترین سودای من
چند نازی زاهد از طاعت به امروز بنشست | هر قدر بد بگذرد از معصیت فردای من

گفت بیدیدی چو خوی زشت من اول طراز
و از چه می‌بستی دل اندر چهره زیبای من

آن جهانی تو که زلف ظلمات است در آن | ظلماتی که لب آب حیات است در آن
عهد حسن تو ز خوبان دگر سخت نگست | عهد عشاق که گویند ثبات است در آن
وقت آن خوش که دهد جان بسر کوی حبیب | این مکانیست که صد گونه حیات است در آن
من که هم که بهشت است همه شهد و شکر | چون تو کی دلبر شیرین حرکات است در آن
ما هلاک غم و دردیم که نشان می ندهند | ره بجایی نه که امید نجات است در آن
از حد وصف برون است ترا پرتو حسن | عنوان گفت نهان جلوه ذات است در آن
بازی شاه رخی بین که درین عرصه طراز | نیست شاهی و وزیری که نه مات است در آن

ای که مایل همه جانها به پرستاری تو / چشم بیمار تو شد باعث بیماری تو
در دو هم گشته چو من عاشق روی زیبا / زان پسندیش که دارد سر غمخواری تو
من گرفتار تب از عشق تو ام در همه / چه غم ار یکدو سه روز نیست گرفتاری تو

بسکه نالید بکوی تو دل زار طراز
عاقبت زاری او شد سبب زاری تو

خجل خورشید و ماه از چهرهٔ تابنده هر دو / زهی عاشق خوشا معشوقی ای من بندهٔ هر دو
همیشه بنده نیاز و مجز عشق اینجا که بس باشد / غرور حسن و ناز دلبری زیبنده هر دو
بود سرو و صنوبر پای در گل طرف بستانها / ز بالای بلند و قامت بالنده هر دو
طمع بنگر که ز ایشان چشم یاری دارد این مسکین / که از دلدادگان باشد ز چشم افکنده هر دو
عجب ز ایشان یکی گرغائب از آنکه من هم / کمال دلربائی را بشکر خنده هر دو
کنون از حسنشان افسوس بحال گرفتاران / ولی از خطشان ای وای بر آینده هر دو
طراز آواره گردید ز جان و تن و دل هر سه / جمال نازنین و طلعت فرخنده هر دو

ای سر زلف بخم عقده گشائی نکنی / ای دل از دام چنین فکر رهائی نکنی
خاک شو بر در جانان که در دولت عشق / پادشاهی نکنی تا که گدائی نکنی
چارهٔ جور فلک دور قدح کرد اما / چارهٔ درد درون تا تو نیائی نکنی
وصل گل باد حلالت اگر ای مرغ چمن / بگلستان دگر نغمه سرائی نکنی
آسمان یک گره از کار کسی نگشاید / گر از آن زلف سیه عقده گشائی نکنی
عجب آید ز غرور تو مرا کز همه خلق / بنده که بینی و دعوای خدائی نکنی

قدر شبهای وصال تو که داند چو طراز
تا فریش بغم روز جدائی نکنی

فرخ کسی که دارد با دولت جوانی / خاصه ببوسم گل دلدار مهربانی
ظلمات خط بگیر و سر چشمهٔ حیاتت / دریاب تشنگان را ای آب زندگانی
بشست زبان گشوده خلقی بطعنه من / رحمی کن آخر ای دوست بر حال ناتوانی
زنهار نبود ای دل مقصود تو ز رندان / جز توبه شکسته شایسته ارمغانی

گفتم که چیست آخر خون طره آزرده
گفت این کجا تواند بیمار ناتوانی

ندارد ناله ام چون در دل صیاد تأثیری
کنون از تو برای کشتنم باید تدبیری

مرادم یا سبب ای خسرو خوبان کشی هرگز
نگردم جز وفا دیگر درین درگاه تقصیری

کنم کامل عیار خویش را در عاشقی آدم
که فرماید کرم پیر مغان از باده اکسیری

ز بخت بد بقیض ام انم بقصد مدعی باشد
ز نرگس آن کمان ابرو درون ارد اگر تیری

نشاید هر طرف تاکی دل شیدا طرازم خم
ز زلفی باید این دیوانه را ناچار زنجیری

بنده آن نازنین مستانه ام
کو نماید ره سوی بتخانه ام

آسمان گردش بکام کس نکرد
من غلام گردش پیمانه ام

بر دوم از ویرانه بر کنم
تا کرد شاد دل دیوانه ام

تا تو ای رشک بتانم در دلی
کعبه را رشک است بر بتخانه ام

ازین

از بنای عشق جز جانان نماند
ز آتشی کافروختی در خانه ام

هیچ باکم از تهی دستی نبود
تا نبود از می تهی پیمانه ام

شادم ای دوست بس هر چه تو بیداد کنی
گر نخواهی که دل غیر از این شاد کنی

ز اهانتش نبود بیم خرابی هرگز
از غم خویش دلی را که تو آباد کنی

دل چه صید است که با اینهمه بیداد که دید
باز در دام تو آید گرش آزاد کنی

هجرم از وصل بود خوشتر از آن که بیار
نگری سوی من و از دگران یاد کنی

لذت دام خلاصت اگر ای مرغ اسیر
گاهی از حسرت مرغان چمن یاد کنی

شاد از جور کسی باشد از آن جان طراز
که چو او جور کند هم تو اش امداد کنی

چه حاجت سیر بستانم قدم گر رنجه فرمائی
که هر دم از رخ گلگون بهاری تازه بنمائی

از آن زلف سیه مشکل که شامم را سحر باشد
مگر زان چاک پیراهن دری از صبح بگشائی

زبرنم رشتی و جادو آورد از نامه و گر اینجا
تو را گر زلف سنگین قدر عناب بیگون

چه دیدی غیر آه و ناله زان محفل که باز آ
بشمع دشنگ می محفل بتنهائی بیارآ

چه می‌اندیشی از قتل طراز ای خونبهایش
که آن دست نگارین را بخون او بیارایی

نگارا عکس رخسار تو در جام شرابستی
بهر محفل که افروزی تو از می آتشین چهره
ز دلها خورده خون آن لعل خود یکسر نستی
ترا این بهاری چهره روشن بدان ماند
الا ای ترک ستم خو که برد دلها کشی لشکر
گرفتم رستمی جانا چرا با عاشق بیدل

و یا در چشمه کوثر فروزان آفتابستی
همه دلهای مشتاقان از آن آتش کبابستی
ز جانها برده تاب آن زلف و چون کنون تابستی
که در فیروزه صافی سرشته لعل نابستی
دل من هیچ ترکستان که از ستم خرابستی
چنان خصمی که پنداری طراز افراسیابستی

سلیمان نیستی اما جهان زیر نگین داری
کم از بنگان حیف ما کف تابستی

ای کمانکش سست بازو لی تو در عاشق شکاری
آنکه کشتی بسمل آن با زلف چندین از چه باشد
بنگهش آنکس که بوسیدان لب میگون بعمری
بوالهوس را طعنه باید زد که کام از دوست خواهد
عاشق آن باشد که گوید شکر انصاف نکویان
امتحان ما کرده صبر خویش را رحم زکرت

بعد از آن کز زخم باید خورد باری زخم کاری
نسبتی دارند با هم از ازل در بیقراری
کرده وجدا عشقبازی در نشاط میگساری
نیست جای شکوه گر تو کام عاشق بر نیاری
گر بدار اندیشش لعنت و در بر آتش سحر آری
از مروت خویش را و اندیشه شرمساری

وای بر حال طراز از عشق با کی که چون
نه بزر گردد میسر نه بزور و نه بزاری

خوشا در گریه مستی حدیث عشق و مشتاقی
جفا و جور و قهر و کین بجان و دل خریدارم

ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی
همه محنت بشیرینی همه زهرت بتریاقی

تو را گر ساقی محفل طراز از می نپرهیزد
دری خمخانه دیرین بود تا جرعه باقی

در ره عشق آنکه فکر سر کند	گو از اول فکری سامان کند
ساقی عشق اندر آن محفل که خواست	خون دل چون باده در ساغر کند
یک خیالست آنکه در هر خاطری	جلوه اندر پردهٔ دیگر کند
مست شو تا تکیه بر دلبر کنی	گو که واعظ تکیه بر منبر کند
غمزه‌اش هر چند عاشق می‌کشد	زنده باز از لعل جان‌پرور کند
ناله‌اش از شوق باشد آنکه گفت	نالم و ترسم که او باور کند
نی که خواهد بر سر رحم آردش	ور ترحم جور را اکثر کند
عشق ورزیدن خوش است اما از آن	به که موج شاه فرخ فر کند
آفتاب ملک خاور نیمروز	کآسمان را رخنه در چنبر کند

در اثر اکسیر اعظم میشود
چشم لطفی گر به خاکستر کند

ترک من بنما که زیبا میبری	بر دل و بر دیده ما میبری

میبری

میروی بر خاک و خون کشتگان	گوییا بر فرش دیبا میروی
میروی بی دوستان در بوستان	امشب بستی و تنها میروی
زحمت نرگس رساند چشم زخم	چون تو با این چشم شهلا میروی
ناتوان در خانه دیدن چرا	بهر سرو و گل بصحرا میروی

طرفه باشد وصل محرومی طراز
خشک لب بر روی دریا میروی

هر که را درد تو در دل پی درمان نرود	هر که را شور تو در سر پی سامان نرود
تا بر آشفته صبا زلف پریشان ترا	کس درین شهر نیاید که پریشان نرود
لب تشنه که دریا نکند سیرابش	تا خود اندر لب آن چاه زنخدان نرود
با همه شوق وصال تو ز بس رشک رقیب	کس بکوی تو نیاید که پشیمان نرود
سیر و سروش چو چشم جهانه ز پیش	حذر از چشم جهانی که خرامان نرود
ناظر از است کسی گوش بلبل نکند	تا ز نرگس بتماشای گلستان نرود

ای خوش آن روزی که بودم کامران از روی تو
با تو بودی در برش تا بس اندر کوی تو

آسمان درکار ما نا راستی میکرد نه
یک کجی در کار بود اینهم خم گیسوی تو

اینکه می بینم بروی خط مشکین زده
یا عکس افکنده بر رخسار تو گیسوی تو

از شبانگه تا بروز از بامدادان تا بشب
گوش تو بر شعر من تا چشم من بر روی تو

آفتاب عاشقانی و طرازت ذره است
آفتابم ذره ام پس چون بیایم سوی تو

بیداد کند جدائی تو
اما نه چو بیوفائی تو

بر سینه بیدلان فروکوفت
نوبت همه پادشاهی تو

بردی دل شهری از نگاهی
من بنده دلربائی تو

پر بسته رها کنی و نبود
بندی بتر از رهائی تو

پیکان تو دل کشاید افسوس
بر شیوه دلگشائی تو

باشد چو بپیش صبح شمعی
مه در بر روشنائی تو

باجنت

با جنت روی و کوثر لب
هنگامه خود نمائی تو

باور نکنم که هیچ مخلوق
باور نکند خدائی تو

بیچاره طراز هر که چون او
دل بست در آشنائی تو

بخت آنکه کنون شوی در آتش
آتش همه رهنمائی تو

تو آنکه یکی از خال و خط چنان جادو
که زرد گشت رخ ماه از آن جادو

ز ابروشته رحمت سخن است مگر
اثر نموده ز چشمت در آسمان جادو

تواند آنچه بخواهد دو زلف اندر سحر
که هست دور ز انصاف هندوان جادو

ز بهر زلف سیاه و برآست چهره زرد
بکار دارد اگر مشک و زعفران جادو

تو نیز ساحری اندر سخن طراز ولی
چه جلوه میکند این سحر پیش آن جادو

ثباتی در وفا دارد غم تو
دریغ از غم که نبود همدم تو

ثوابت این گران ساعد زنی زخم — که خوش باشد امید مرهم تو
ثبوت عشق ما را در فسانه و نی — کو آب بی امید لطف کم تو
ثواب دین خوبان قتل عاشق — درین دین است حکم شیخ غم تو

ثنا سنگو طراز این شکوه تا کی
نشیند عشق تو در ماتم تو

جهان بشور قیامت فکنده قامت او — خوش آن بهشت که باشد چنین قیامت او
چگونه چشم بربندم ز روی تو مهات — نگه به بندم اگر شایدم بخدمت او
چه باک بوسه اگر دوستی ترا ای دوست — بجز رقیب که معلوم نیست نیت او
جمال کعبه چه نازد بجامه پشمین — خطاست اینکه خط افزود حسن طلعت او
جواب تلخ نگو باید از لبش زین پس — که رو نهاده بتلخی همه حلاوت او
چنین بیار هوس چه اعتماد کن — که تا کجاست ندانسته ارادت او
چه میکند کمند کر طراز وصف بتان — ثنای بت شکنی کافرین بحضرت او

علی امام بحق آنکه بود و هست و بود
ارادت ازلی تو ام شتاو

حیف که شیرین شمایل و ترش رو — چین نبسته زلف خوش بود نه برابرو
حرفی از آن لب جهان چه دل با تو — چینی از آن مو سواد نافه آهو
حیف نباشد که خون خلق بریزی — چشم از آن دست ساعد آید بازو
حال دل از شکر عقب بچه ماند — ساحت بغداد و ترکتاز هلاکو

حسن تو کو عشق جز طراز نخواهد
یار سخندان و عشق یار سخنگو

خیره کنی چشم آفتاب از آن رو — تیر زنی مژگان زنی و تیغ ز ابرو
خاک ره عشق تو بجان کرده نثار — راه فرو بسته مردم از آنکو
خنده زنی چون بگریه من بیدل — تا نگرم خنده ات بگریه کنم خو
خسته لعل تو نیست مایل سینا — کشته عشق تو نیست مایل بسنو

خون طراز است این نه باده چو سر
خاک نیاز است آن نه موقف پرغو

دانی چه میکشد دلم از انتظار تو — هیهات تا بچون تو نیفتاده کار تو
در روزگار حسن تو شد روز من سیاه — خالی است روز من به رخ روزگار تو
دل خود بنه برنج هجوم سپاه عشق — سلطان حسن خیمه چو زد در دیار تو
درد آنکه نیست در کف من اختیار دل — زینسان که هست در کف غیر اختیار تو
در کوی یار خاک شو ای دل که باد صبح — شاید بدامنش برساند غبار تو
دل پیش تست با منش نیست خون کنش — آید اگر بکار من آید بکار تو
دانم به تربتم گذری تا خجل شوم — چون نیست قدرتی که کنم جان نثار تو
داری خیال قتلم و جرمی نجسته — جرمم همین که بوده ام امیدوار تو

دارم عجب طراز من از اضطراب غیر
با آنکه دیده در بر یار اختیار تو

وگر

وگر تو سرفه و ناله خواست ز هر سو — کاتش سوز بنده ایست الحذر از او
ذلت عشاق بین و جور نکویان — سیرت نیکو مجو ز صورت نیکو
در ره عشق بتان و عرصه عشاق — درگه عدل شهان و موقف پرغو
دال شد آن زلف و آن شکل تو کال خال — نقطه نماید فراز حلقه گیسو
ذات ازل در لباس حسن و ملاحت — کرده همانا ظهور از جلوه از آن رو

رفتم و باشد پشیمان هر که رفت از کوی تو
آیم و گردد پریشان هر که آید سوی تو

رانده وقتی که خو کردم بهجران خواهیم — چون کنم چون نازنینا چون ندانم خوی تو
راه عشق و عقل دور و کعبه پیش من یکیست — خواه دور و خواه نزدیک آخر آیم سوی تو
دور کارم شد سیاه و چشمهایم شد سفید — آن ز هجر سوی تو وین ز انتظار روی تو

روزه دار از ابر بارکیا و گم گوید طراز
ای مبارک عید آن کش ماه نو ابروی تو

زاهد مسکین ندیده روی تو ... سوی جنت خواندم از کوی تو

زین طراوت گر نکرده روی تو ... وای بر من گر نگردد خوی تو

زلف آخر خط پدید آرد ترا ... بسکه ساید مشک تر بر روی تو

زهد و رندی هر دو میورزد طراز ... تا بهر راهی اشتابد سوی تو

سلطان حسد برد بسر جای تو ... چندانکه حسن تست بود گر وفای تو

ساقی بیار باده که جانم فدای تو ... شاید گناه ما بتو بخشد خدای تو

ساغر بیار و می بده و غم بهر که است ... درویش بنده تو و سلطان گدای تو

سر در پیش راه کردم و گردی کند دریغ ... محروم تر ز خاک سرم پیش پای تو

سرو ایستاده است بدعوی راستی ... بیرون خرام تا شد اندر قفای تو

سیم و زر از رقیب روان ور از طرف ... آورده ایم هر دو نثاری برای تو

سود و زیان بعهده رد و قبول تست ... بنگر غرور خصم و بگو هیبت رای تو

شکند

شکند خال تو نرخ لب جان پرور تو ... هندوی شکر آورده به از شکر تو

شب آدینه مخور باده دعا کن که خدای ... نگذارد شب شنبه تهی ساغر تو

شود ای مدعی ار دیده تو دیده ما ... بتواند که شود دلبر ما دلبر تو

شرمم آید که نشیند چو تو ماه در بر من ... حیف آید که نشیند چو منی در بر تو

شوم چشمی که به بیند رخی جز رخ تو ... زشت روئی که بیابد دری جز در تو

شادی هر دو جهان نیست خرابش طراز ... که شبی روز کند در غم جان پرور تو

صبا حکایت عشاق بیقرار بگو ... بپردگی شنوانی بپرده دار بگو

صفای گلشن و بانگ هزار دیوانها ... ببین و بانه دستور هم نگار بگو

ضرورتست تحمل ز خوی سرکش تو ... ولی بسوختگان در گرفته آتش تو

ضعیف رای کسی کو کند نصیحت ما ... دلیل عقل کسی کو شود مشوش تو

ضلالت من که رهِ عجب نمانده چرخ — ملک ز راه برد چهره پریوش تو
خبر خوش است بلبل که معامله با داد — خدنگ خوشترم از جان اگر ز ترکش تو

ضیا ز چهره مهر است عکس طلعت تو
طراز گوشش طراز است نعل ابرش تو

طلعت ماه من برد از مه همان گرد — باخته هر که دل او برده هزار جان گرد
طره مشکسای او بو به نسیم چون دهد — گیرد و منتش نهند نفحه بوستان گرد
طره نباشد ار وهم عقل بی کمی نخود — وحشی آفتاب را اختر کاویان گرد
طالب عشق که شود فیض وصال چون برد — دل که بان این جان که باین جهان گرد

طعن طراز میرزای باش که عاشق ار شوی
یکشب و وصل راهی دو لب جادوان گرد

قمری بیچاره مفتون بر قد رعنای تو — در چمن بخرام تا در گل نشیند پای سرو
قدرت یزدان یزدان نگر که چهره اندام او — آفریده آفتاب و ماه بر بالای او

قصد بزمی دارم و خالی است جا با جای تو — راستی نتوان بگلشن دید خالی جای سرو
قامت موزون که افراز و سوی بستان خرام — باغبان ناگه فرو شد ناز بر بالای سرو

همتان قامت اگر کوته نظر بی طراز
بیشه ایمن چه داند قیمت کالای سرو

کین و مهر و لطف و قهر و ناز و استغنای او — جمله یکسانست آنکس را که شد شیدای او
گر خرامی سوی گلشن گل فرو ریزد ز شرم — هم باستقبالت آید سرو با بر جای او
کینه پیدا لطف پنهان گذاری و نهیم — آه از پنهان او پیدا آه از پیدای او

که تواند جرم عشق از یار پوشیدن طراز
رنگ زاه او گواهی میدهد سیمای او

نخلی است قامت تو که ناز است بار او — کجی است طلعت تو که زلفست مار او
ناز و غرور هیچ نخواهد خرید یار — بگذر ز خویش گر گذری در دیار او

چشم پوشی گر ز کار خویشتن / لطفها بینی ز یار خویشتن

غربت مردم بشهر مردم است / من غریبم در دیار خویشتن

با تو کاری دارم و درمانده‌ام / در نماند کس بکار خویشتن

دوش در بزمش که بادا پای رقیب / از نمودم اعتبار خویشتن

بار سنگینی است جان در راه عشق / ما سبک کردیم بار خویشتن

بعد ازین کو دیگر با من ساز / ساختم با کردگار خویشتن

خاک گردی گر براه او اهلی
کیمیا بینی غبار خویشتن

دل ز سودای بتان گرچه پریشان دارم / خاطر جمعی اگر دارم از ایشان دارم

کو غم من نخورد کس که پریشانم دل / یادگاریست کزان زلف پریشان دارم

تا نگردد بجفا نام تو در شهر بلند / خویش را با همه بیداد تو خندان دارم

خواستم توبه ز عصیان کنم او نگذاشت / خویش را از گنه خویش پشیمان دارم

دشمن جانی دوانم که بود دشمنت / بلطف تقی که ترا دوست تر از جان دارم

زیبد ار فخر کنم بر همه عالم چو طراز
بنده در بارگه خاص جهانبان کردم

چشم زمانه از تو ندیده است بهتری / باید که دلبری نگذاری بدلبری

تا روز حشر شب نشود روز عاشقی / گر در دو ابروش چو تو خورشید منظری

خوبان سپیها دل ازکف برند و تو / از یک نگاه دل بربائی ز کشوری

ای پادشاه حسن زهی مرحمت که تو / نگذاشتی بملک صباحت ستمگری

گفتی طمع ازو که مده دل بدیگران
دل چون دهد کسیکه ندیده است دیگری

چو با زنجیر زلف آنه بکف پیمانه برخیزد / لبی هشیار بنشیند ولی دیوانه برخیزد

چو من میخواره را دور خط لازم گو نشسته / همیشه لبی که باید از در میخانه برخیزد

بجای عود در مجمر بباید جان مشتاقان / لبی داود درین محفل اگر جانانه برخیزد

خوش آن دمی که بودم با رقیب و گفتیم نهان   که قدر آشنا اگر بیگانه برخیزد
ز جورت خانهٔ دل شد خراب بعجب نیستم   که گیرد و آتش گرمی کن ویرانه برخیزد

طراز این نظم دلکش چو اندازد مطرب بزم
نخورده می زجا بها ناله مستانه برخیزد

دل نهم بر هجر تو چون نیست تاب خوی تو   باز جویم وصل تو چون خوب بینم روی تو
شکلم آسان شدی کاشکی یکسان شدی   خوی تو با روی تو یا روی تو با خوی تو
خواهم آید قاصد از پیش تو یکسر سوی من   با همان شوقی که از پیش من آید سوی تو
آفرین بر جلد و خط که در صف خان   گفت آنجا میوزد گاهی نسیم از کوی تو
کو کسی بسیار نشینم چو برخیزم ز بزم   کم نباید یک اشارت از خم ابروی تو

هوشیاری چون طمع از عشق تو دیوانه شد
سهل باشد تا بود در بحر سش از گیسوی تو

بیماری چشم تو از آن گشت زیادت   کاید همه روز پرسش از خلق بعیادت

دلی

در پیش چنین حسن کجا جلوه کند عشق   باشد صنمی چون تو سزاوار عبادت
باور مکن ای خواجه که منظور ندارند   خدمت که کند بنده از روی ارادت

ای تشنه دل وی نفت جان   نام تو دلبر وصف تو جانان
رنج تو راحت جور تو رامش   زخم تو مرهم درد تو درمان
گر خدای بخشد و گرنه جرم طراز   بپایه رسیده است کشتی تو آن تجدید
جویم بهانه بردم و قاصد فرستم   بعد و دو از آنکه مجنب بهانه جواب است
به دوستان چو نویسند دوستان نامه   فلک ز رشک دمادم سر قلم شکند
نامه ولیکن لبان بال فرستند   زایت رحمت ودان تو شیرین سایل
بزمی است بنشیند کز اغیار نباشد   یارب که اگر هست در آن یار نباشد
ما نیم و وفا که بان فخر توان کرد   اما چو وفای تو با اغیار نباشد
مژده که آمد بهار خرم از آن بوستان   وقت نشاط است و عیش همتی ای دوستان

ز بس خیال تو در خاطرم گرفته قرار
بهر چه می نگرم طلعت تو می بینم

حجاب حسن و شرم عشق در روی است
که غیر از باده درمانی ندارد

حکیم آنکه چون آفریند جهان
چو نوشهریاری جهانبان کند

بسیط خاک ز باران سرشته رحمت
فرو گرفته جهان را فرشته رحمت

گشاده است ره ما بخیر و شر هشدار
که این رهی که کنون میروی گدا این است

کنون که فصل بهار است و روز دلداری
کشیده دست ز من یار و این است بیاری

فکنده عکس در آیینه جمال تو زلف
بدان صفت که خط سر زده است بیداری

صفای حسن ترا دشمن است زلف سیاه
ز دشمنی نبرد هرگز جز نگونساری

بحیله سوده مشک بر رخ فرو ریزد
که مشک سایم و پیوسته در زیان کاری

مگر غلط خط اورت ز سوده مشک
که خط خوبان مانند مشک تاتاری

فی ثنا من بدیع خدام اهل السموات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای امیر عرب ای که آینه غیب نمائی … بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

این نه مدح تو بود پس خردمند سخندان … که خداوندی و لشکرکشی و قلعه‌گشائی

در پس پرده نهان بود دلی قومی بضلالت … حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

خود چه گویند ندانم گر از آن طلعت زیبا … پرده برداری آنگونه که هستی بنمائی

چه مدیح از تست ای آنکه تو خود عین جمالی … چه ثنا گویمت ای آنکه تو خود محض ثنائی

سوختم اندر طلبت جان طرازد زدوم … من نگویم که تو مطلوب چو من پیر و پا

خطاب بصدر گفته شده

ای تخم کین فشانده تو در تخمه کیان … وای کیان نبیره جمشید شید فش

از آتش حسام نیاکان من هنوز … توران زدوده فتنه نماینده حبش

عالم خراب کرده خون سیاوشت … من زاده سیاوش و تخم سیاوش

تو تشنه بخونم و زین آرزوی خام … جز خون آل فرو نفشاند تو را عطش

بازی بخون خویشتن از جهل کردنست … با شاه و شیر و شاعر شمشیرکش مکش

در وصف فانوس که شاهرخ خان ساخته بود

زهی خدیو زمان شاهرخ که دارد عار … ز دستگاه فریدون و فر کیکاوس

بعدل و جاه چو نوشیروان و افریدون … بفکر و رای چو بوزرجمهر و بطلیموس

خدای نیست ولی چون خدای ساخته است … یکی سپهر و نهاده است نام او فانوس

در آن چو شمع فروزان شود بدان ماند … که در میانه قندیل چرخ شمع شموس

ز رنگهای مخالف چو بال بوقلمون / ز نقشهای صحایف چو پیکر طاووس

جهان پناه امیر اتول بروی زمین / که بگذرد ز بر رایت آسمان افسوس

مهندسی که تو کردی درین مقرنس شکل / نکرده کس بجهان جز مهندس طوس

نگار کرده بدشت اندرش سوار از روم / نظام بسته بپیرامنش پیاده روس

نهان به پرده آن بزم خسرو شیرین / عیان ز عرصه آن رزم رستم و کاووس

بود ز فکر تو از بسکه طرح آن دلکش / بود ز کلک تو از بسکه نقش آن مانوس

همه صحیفه از او شهره گشت خجل / همه کتیبه مانی ز جلوه شد مایوس

تبارک الله ازین لعبت بدیع الصنع / که نه فلک شده گویی برین جهان معکوس

طراز را دهر ازان چو او درین توصیف / بنات نظم ز زندان طبع شد محبوس

شکوه و لقعه اسلام باد ازین ثابت / رواج دین مسیحا ز ناله ناقوس

در طی رقیب و معشوق گوید

زین قرینه که طراز دریا دل / نکند زرک تو چکار کند

طعمه شیر کی تواند شد / آهوی را که سگ شکار کند

در وصف مرقع بندگان قهرمان میرزا که جلد آن را میرزا رضای صحاف ساخته بود

زهی مرقع چینی نگار هندی نقش / که برده رونق تمثال مانی و آزر

بود ز کلک منوچهر چو گاه افریدون / هزار چهر منوچهر پیش عیان اندر

و یا که نقش شهانست پشت بر دیوار / ببارگاه همین داور فریدون فر

نبیره شه قاجار قهرمان که دلم / ز آفتاب کله گوشه چرخ را زیور

مرقعات مصور ز نقش هند و فرنگ / بگنج خانه او بود ازین بسی بهتر

ولی کنون بود این یک نگار بخش همه / که زیب یافته جلدش ز استاد هنر

سمی سرور هشتم که زیر صحف روان / چو او نیافته کس چهره ساز صورتگر

چو کلک او بنماید رموز استادی / کند عیان دل عاشق ز طره دلبر

ز خامه طرح گلستان چو ریخت از صنعت / نمود جنبش باد بهاری از دو شجر

همیشه تا که خوش آید بگوش نظم طراز / بچشم شاه ازان باد نقش این خوشتر

اگه پیداو پسندی به طراز — زنت ان کونه که گادم گادم

حرمت را که سراپا همه کس — همه کس گاده و منهم گادم

عالمی خصم من و حق دارند — در حقیقت زن مردم گادم

خطاب بصدر گوید

ای بنده ام نگاه کردم صفت زتو — اکنون بگردش افکنت اسباب دار

پژمان زبند جست و بزین برنشست و تو — آسوده بخواب خوش از آسیاب دار

ای خسروی که فخر کند از تو خسروی — رحمی بشاهزاده مسکین منزوی

با بروز زر زاید و وارسته از جهان — کز وی ستم بخلق ندیدی و نشنوی

با رجناب صدر که از بس بجوی جام — آشفته گشته طره دستار مولوی

با رعیتی که رعایت ندیده اند — از بس سموم کرده بتخفیف پیروی

پیوسته زر کشتر بود و مال شه بده — گاهی بلفظ ترکی و گاهی به پهلوی

ای شهریار

ای شهریار زود برس شهر رحمی — ویران شده است تا تو خبردار میشوی

شرمی طراز از تو نرسید رسوم ملک — از ملک لم یزل طلب اسرار معنوی

شکایت از فلک و ذکر بزرگان که هریک از جفای او مبتلا شدند

ای فلک تا چند خصمی با من مضطر کنی — هر دمی در قصد جانم حیلهٔ دیگر کنی

من نه جمشیدم که از رشک شکوه حشمتم — گنج ملکم را نگهبان اهی حمیر کنی

من نه ضحاکم نه مغز مارگ مردم خوردم — تا که در کوه دماوندم بچاه اندر کنی

من نه افریدونم اندر عیش و دولت شادکام — تا مرا از خون ایرج باده در ساغر کنی

من نه کاوسم که با کرکس بجنگ حق بدم — تا مرا از اهرمن مازندران مضطر کنی

من نه سیاوش نیستم برگشته از ملک پدر — تا که خونم را ز گرسیوز بطشت زر کنی

من نیم افراسیاب افسرده گردنکشان — تا ز کیخسرو مرا پاره و افسر کنی

من نیم بیژن که نوشاز یلان از شب بمن — تا بپاداشم نگون در چاه پنهان ور کنی

من نه سهرابم که خواهم ملک ایران از کرآ — تا ز رستم سینه ام کاوشگه خنجر کنی

من نیم سفندیار آن پهلو رستم شکن   تا که تا بنمایم از افسون آل زر کنی

من نیم بهمن که ویران کرده باشم نیمروز   تا بکیفر تخت گاهم را دم اژدر کنی

من نه دارا ایم که خواهم باج از قیصای روم   تا مرا از محرمان مغلوب اسکندر کنی

من نیم قیصر که با پرویز ایم رزمخواه   تا که گنج شایگانم گنج بادآور کنی

من نیم خاقان که جنگ آرم بفیل بخت زر   تا مرا از کین ذلیل زاد و نوذر کنی

من نه پرویزم که باشد وصل شیرینم بکام   تا که زهرم از کف شیرویه در شکر کنی

ای چه میخواهی ز من چندم چه ام خر کنی   آن کنی با من که با دیگر کسی کمتر کنی

که ذلیلم از غرور و بخل ممدوح اولیا   که گرفتارم بناز و نخوت دلبر کنی

گاه مزاح جهودی خیبری سازی مرا   تا که محرومم ز روح فاتح خیبر کنی

شکوه محرومی از بی نغزی خود کن طراز   شکوه تا چند از سپهر نغز نیک اختر کنی

هر کسی را مدحی از شرح وصفی کرده اند   یا علی گو یا علی گر مدحت حیدر کنی

حقیقت حالی که باعث چوب خوردن شده بود

شاه و

شاه و وزیر و صدر فلک بر چهار را   از وی که بد جان مرا برگماشته

در چار عنصرم سه از این چار دست غیب   گویا که کین من بجگر بر نگاشته

نه شاه قدر و اعلی دولت شناخته   نه صدر حق خدمت دیرین گذاشته

جز مختار وزیر نشد حاصل طراز   تا مصلحت چه دیده و در دل چه کاشته

پایی که سوده بود بپای فرشته   دست ملک همی بفلک بر فراشته

جبار بنده پرور و قهار بردبار   بجرم بنده را ببلا واگذاشته

وای چرا از بیکه نماید به بندگان   کاین بنده بر خدای توکل نداشته

خطاب بصدر پس از چوب خوردن

ای با طراز جیش تو در جلش و کر و فر   هیجای شعر و شع بجا را چه می کنند

روباه بازی فلکم بچه کر ببست   اکنون ز بند شیر [illegible] را چه می کنند

جز شاه ما که هیچو تو بر می خطا گرفت   شاهان بغیر عفو گدا را چه می کنند

اول خدای هچو تو گردد و دوم طراز   شاه و وزیر فکر دو تا را چه می کنند

هجو افزوده است تورا از بد کار / قاضی تو باش حکم قضا را چه می‌کنند
بنگر که آن قواره منحوس و شکل شوم / بر نزول زوال بلا را چه می‌کنند
چون کرد کار هجو تو کرده است بدکنش / هجو از چه می‌کنند شما را چه می‌کنند
باری من خدای تورا هجو کرده‌ام / کبرم مرا زوند خدا را چه می‌کنند

من گشتم ای خسرو بی تخت و نگینم / گر تیغ زبان پادشه روی زمینم
شایسته دیهیم اگر نیست کلاهم / اندر خور اورنگم اگر خاک نشینم
از کلک گهربار مرا فخر و زهی فخر / از تیغ جهانگیر اگر آبای مهینم
آنم که ز روی خطر برای خرد و پیر / از رای رزین در رحم مام جنینم
سخریه در آید بنظر تخت نیایم / بازیچه نماید بنظر تاج و نگینم
زآیینه دل زنگ غم و حزن زدایم / هنگام سماع از طرب او ز حزینم
بگچند فلک سخت کشید از چه کلاهم / بگچند عدو بار کشاد از چه کمینم

صد شکر کز این پس همه در مهد امانم / زان رو که ثنا گستر جبریل امینم

غزل

ای زلف بس دل خلق در دام خود کنی / وانگاه تا شکنیش خود راهی شکنی
ای چشم دلبر من چشم فرشته تو / بجرمی شد اگر تو جرعی از بینی
ای طلعت مه من در زیر طره او / ماهی که حصه پیری در زیر ابر سی
ای ابروی بت من خم گشته بهوش / در بر نرگس او تو خصم خویشتنی
نرگست مست و خراب بر تیر نرگس او / دیوانه وش زچه روی خود در نشانه کنی

غزل

ای هر که عزیز است زعشق تو ذلیل است / وین ذلت من پیش تو از عشق دلیل است
چهر تو بر افروخته چون خرمن آتش / وان خال که جا کرده در آتش چو خلیل است
گویند که مستی که مستی نکند بخل / هر چند که چون جام تنگ ظرف و بخیل است
این قاعده باده کشانست مسلم / من منکر و انکار من از روی دلیل است

مست است چنان چشم تو بیجال که گوئی ‌‌ دزدیست بتهمت که می خورده علیل است

با اینهمه مستی زنگاهی سوی عشاق ‌‌ در بخل چو در جود کف راد و کحیل است

گر بنده ثمر شد و نجابت سخن خیز ‌‌ صدق است اینهمه ملاح و خجل است

تقاضای چهار شتر که نواب میرزا محمد علی طاب الله ثراه بوفائی بخشیده بود

ای جناب جود و وفای بحدت ‌‌ دارد شکایتی که حکایت کند طراز

خورشید فیض نکرئی که بپوشش گور ‌‌ گرد زمین بهمت تو فرش شاهباز

من بنده ام که دشتی گور داده ایم ‌‌ زین گور و گل شاده جهان در اهتزاز

وجال طلعت است و منش خرصفت قرین ‌‌ برین سوار گردد ماند چو دیرباز

اسعای او چنانکه نهیبد از و نهنگ ‌‌ دندان او چنانکه گریزد از او گراز

رفتن بنظیر صرصر و رفتن جدایل کوه ‌‌ گوهای چنانکه عشا کردن بسان تاز

این خاص زرگر هسته برزیگر و علف ‌‌ در خاصیت دانش به از گور گداز

یزدان نماز را ز عبادت برون کند ‌‌ باقند اگر ز پشتش سجاده نماز

حاجت

حاجت به پیش ناقه صالح برد کسی ‌‌ بیچاره من با شتر طالع برم نیاز

عشق سبکتکین بخصوص بسی شود ‌‌ چند بر او نشسته اگر پیکر ایاز

تنگ سینه من از آن اشکم فراخ ‌‌ کوتاه کرده عمر من آن گردن دراز

از صد هزار خرمن شلغم نگشته سیر ‌‌ دارد شکم هزار و لیکن نه چون پیاز

از هول بر کند دل گندم میان کاه ‌‌ ماند چو بطن او را غربال بار پاز

گر چشم او بدیدی جالی بجز عرق ‌‌ برگی علف نماندی در ساحت حجاز

چشمش نه بیند از نه خورد کهکشان چو کاه ‌‌ از گور پشت سپاس کند چرخ حیله باز

عیبی بتر ز جمله که پنهان نمیتوان ‌‌ عریان چنانکه پشت بتان از عشقباز

عریانیش گذشته که عریان همی کند ‌‌ در هر نفس هزار در چشم زیرک و ساز

القصه سرور اکه بزرینه زین مهر ‌‌ خشم آوری که تش دهدت زخش سرفراز

مردم عروس ناشت نگیرند با جهیز ‌‌ این بنده چون کند شتر گور بی جهاز

خطاب بنواب جهانگیر میرزا و شکایت از رشید خان و آرد و فه

ای آفتاب عدل که شمعی ز شمع — این ذره کرد عرض بیانات بخش

من عرج کشتر تو والحمد بی طمع — سیم و زرم نه نقد ده و نه برات بخش

نه بنده را ز جو و جوی ملک و مال ده — ز ملک و مال من درمی لیات بخش

یکشهر آنکه باشد ترکان ترک داده — یک ترک را تو در عوض آن ثبات بخش

ترکی که مرکز عمل کائنات بود — نا ورده و چی کش عمل کائنات بخش

آن را که از پدر بپدر تا به بوالبشر — دون و دنی است تحکمی زانبات بخش

با خون او بریز بشمشیر آبدار — یعنی به تشنگان بلاکش فرات بخش

یا واگذار تا بجانش کشیم روح — چندین هزار پر و جوار از حیات بخش

یا اینکه قتل عام کن این شهر خلق را — زین شحنه شریر محنت نجات بخش

فی الخضاب

ایکه از بس خاک بر زلف رانده جانا باش شدی — جان چه باشد پیش آن کز روی تو صاحب حاجی شدی

بخل جان در حضرت جانان نکائی ز آه دوست — مالک جان گر کسی در دهر جاوید ان شدی

بار

عاقبت از دست دستان و فسون آن کاخ — جان نخواهی برد گیرم رستم دستان شدی

در رحم نه ماه از فرمان حق هر صبح و شام — خون حیض ها در خود خوردی انسان شدی

در جهان کج رهه از عصیان او با کشیان — خون حیض و خمر در خوردی شیطان شدی

پس از آن خون ها ز رهت آن حس نهی (خونخواره مرد) — زانکه آن فرزند این صاحب قصاص شدی

قدر قصیده که گفتش در خدمت [illegible] میرزا

خواستم از بهر عید تهنیتی گفت — تا که نشاطی به بزم شاه فزاید

ای بحقیقت تو عید اکبر و دایم — تهنیت از عید پیش عید نشاید

وقتیکه صدر وظیفه مردم را بهر نحو که خواست کرد گفته و این قطعه فقها بر خواست گذشتند

شاها خبرت هست که اوضاع وظیفه — تا شد خلاف شد و اجماع سقیفه

از هندسی دون حق ارباب حقائق — ضایع شد و افزود بر اشکال کثیفه

یک نیمه که در زاویه فی الفور فرو رفت — این زاویه گیست که حجت به بهیمه

وقتیکه باهلش نرسید آنچه وظائف — کو قافیه را هم نرسد آنچه وظیفه

آن را که کشش راه بجام نداری ... وستار ز روی زر و سا کشت قطیفه

از هر که دو نان هست یکی باز کرفتند ... شد صرف لطایف همه تاکید خفیفه

کیسه هم بر نشد و نگویند نه هر شب ... پنهان بفلک میرود اصوات نحیفه

بر این عمل از همه دل پشتر هم خوش ... کز پیش شه آورده فراوان شریفه

وز دور کند عف عف و نرسد که رود پیش ... همچون سک واماندهٔ بر رای جیفه

ارباب وظایف همه در فکر که شاید ... بر مرگ فلان در رسد از غیب لطیفه

دیدند چو شد باعث تعمیر جهانی ... ویرانی بغداد پس از مرگ خلیفه

اما شنیدند که در روم و بنجا را ... باشد عمل عام بفتوای حنیفه

آخر چه شد از روی ملک خجلت و آزرم ... آخر چه شد از قهر خدا خشیت و خیفه

تا چند بصحبت کشد او نام سقیفه ... تا چند بقوت رسد آزار ضعیفه

القصه مکن بخدا زین شخص بزرکی است ... سوگند بانجیل و بقران و صحیفه

افزون شود از مال نبخشند بحال ... ارزان شود از نافه نماند بجیفه

افزون

امروز طراز است که گوید سخن حق ... گو بشنود از هر که خطابات عنیفه

در تنبیه یکی از شاعران پا به گره شد

ای میرزا مخش رشتی که کرده ... در غیبت طراز سخنهای باد

یعنی که گفته سخنش نیست دلپذیر ... بنگر فلک که رو سخنها که او شاد

دیگر چه خلقی تو که لذت نمی بری ... از شعر من که زان متحرک شود جماد

لرزد ز بیم تیغ زبانم بوقت هجو ... در خاک استخوان کیومرث و کیقباد

القصه پند من بشنو چون زبان بکرد ... هر کس به پند ناصح فرزانه گوش داد

در کش زبان ز بیهوده گفتن که عاقبت ... ناموس یک قبیله عبث میدهی بباد

استغفر الله

ای که هر کس چون تو نشناسد پدر ... عاقبت فرزند مادر کا شود

کبر و نجوم نیم خیز است الحذر ... وای بر جانت اگر برپا شود

استغفر الله

ای میرزا محمد ناظر که گفته‌ام / در غیبت طراز فلان و فلان کنم
کی من که در جلال الب ارسلان شوی / من گیر خر نگون الب ارسلان کنم
من آن نیم که همچو تو گویم نه در حضور / من عاقبت بخصم چنین و چنان کنم
من آن کسم که قصد بدی خواهم از کسی / هم گر فلک نخواسته باشد همان کنم
القصه باش منتظر جنگ و کین که من / کمتر عداوتی که نخستین بیان کنم
چندان درشت هجو نشانم بکون تو / کز راه سینه جنگل مازندران کنم

هنگامیکه خدام خان میرزا ادام اقباله برحمت ایزد دادار فرمود و انعامات جلد زیبا کرد

قرار برده زمن آنکه کرد شاه زمان / خلاف آنچه نخستین قرار با من کرد
بجز نکات نوید بودن از مخلوق / طراز هیچ نگوید چکار با من کرد
سزای بنده که دارد امید جز بخدا / همین بود که خداوندگار با من کرد

دوستان این دستاد شیشه بر / من ندانم کدام اندیشه کرد

اگر

گر تقلب کرده با جان طراز / آنچه نجارش بچوب از تیشه کرد
بسکه روبه بازیم در کار کرد / خشم من شیر و شتم بیشه کرد
زرد گردد از شیشه زردم ورق / نخل امید مرا بی ریشه کرد
کس بما هرگز نکرد از دشمنی / آنچه این استاد صنعت پیشه کرد
الغرض چون شیشه فرزند اشت / خون ما بیچارگان را شیشه کرد

در حال قحطه به یکی از شاهزادگان که هیچ بحال رعیت نمی پرداخت گفته شد

آفرین بر طالعی کاین ملک را بنموده رخ / مرحبا بر نیکبختی کاین ملک را دیده مرد
ای شهیدستی که در ایام شیبش زرانگیز / سود کرد آنکس که داد خویش داد و جان سپرد
هفت سینی خسروان از بهر فیروزی عید / از جبین هفت جنبش نام فیروزی سترد
شاه ملک به وهم گون زبس افلاس دیگر / هفت سینی آورید و روی از شاهی ببرد
سنده و سرکه و سنگ و سیخ و سازو سوس / ای دریغ از بینوا سفره هم بایدشمرد
آتشی افروخت این دولت که گیتی را بسوخت / بفسرد یارب بر این آتش که عالم را افسرد

حکایت از زبر رجب نائل تخلص که زیاده از شیوهٔ ارباب کمال جلال سفر رفت

ای باد اگر رسی بخداوند کار ما — میگو بدان صفت که طریق عنایت است
ما اینا اگرچه بمنصب رسیده — لیکن بعزل و نصب ملک اعتماد نیست
گیرم مدار خطه زد و از توکشت این — جان عزیز سلطنت کیقباد نیست
اینگونه کبر باد و جلال از چه روز است — آخر مگر تو عهد قدیمت بیاد نیست
القصه اینچنین که بپرسی ز دوستان — این دوستی و طریق وداد نیست
می گفتی از چنین که تو هستی طراز بود — ور در بر آنکسی که فلان اتحاد نیست
گردم جبار آنی و تو وا ناری زمن — کامد بسر زبان بود از اعتقاد نیست

استغفر الله العظیم

چگویم آنکه چنین رخ شنقهٔ زنجان — خیال ترک محبت بسر نداشته باشی
چنین که گرم شدستی تو با رقیب بخلوت — دوای درد خود از وی خبر نداشته باشی
اگر دو هست مدارا کنم چه بین چه پنهان — بغیر آنچه تو در دو کردند اشته باشی

مالک

در قدح یکی از شاهزادگان که بنوبت حکومت ولایات بلوک بدست یکی از خلوتیان سپارد

تا ملک پدید آمد و تا شهر بنا شد — کس یاد ندارد که کس اینگونه سلوکی
فرمانده این شهر بیرون کم گذاشت — اندیشهٔ ناموس با بنای ملوکی
گو شاه بگیرید بخراجش که درین ملک — داد و ستد اکنون شده گونه بیلوکی

در تنبیه محمد سلطان داروغه غفر الله تعالی

آنکه سلطانت لقب شری بداد از تحکمی — آنکه انسانت نامش حیف اگر حیوان شود
منصب داروغگی و آنکه چنین کبر و غرور — وای بر مردم اگر مثل توئی سلطان شود

خطاب یکی از شاهزادگان که بعضی مغرور بوده که شد

ای جهانداری که در فتح ممالک مر ترا — منت سردار و لشکر حاجت شمشیر نیست
ای جوانبختی که اخلال و ضرر در کار تو — قوة گردون دون مقدور چرخ پیر نیست
خصم را گفتم که این میدان رزم است و جدل — این چه اوضاع است آخر فعل کودن گیر نیست
لاجرم از من شنید و شد گریزان از مصاف — آری آری جز گریز از رزم تو تدبیر نیست

لیکن اینهم گویم از انصاف می بایست داد
چون مرا ایم نفاق و شیوهٔ تزویر نیست

بخت حیدر فر تو لشکرکش و دشمن کش است
ورنه این لشکر که ما دیدیم خیبرگیر نیست

فی الحقیقه

طراز این کفر و ایمانی که بینی
درین دور از مشایخ باز اوباش

نه کفرش کفر و نه ایمانش ایمان
همه اسمی که ناپیدا مسماش

یکی کافر که مومن هست المجد
یکی مومن که کافر بود ای کاش

بهر حالی کمال از نقص خوشتر
قلیل از نیستی بهتر و بیباش

هنگامیکه حضرات نوریان بازدهام لوای خلف ظلم در یزد برافراشته گشته شد

ای دریغ از نفاق دهر دو رنگ
وی فغان از جفای چرخ کبود

یزد گز بس بلند ایوانی
کنگره باره بر فلک می سود

از هجوم خسان ساری نور
گشته مصداق شهر عاد و ثمود

ظلم بر شاه باشد ار گویم
ظلم بر یزد و یزدیان فرمود

اتم شهزاده

هم ز شهزاده کس ندید ستم
بلکه دریای رحمتی است ودود

هم شکایت نمیکنم ز وزیر
بلکه از عدل او جهان آسود

هم نخورده است مال کس نوکر
بلکه شب از گرسنگی نغنود

این عجب بین که این چنین اوضاع
جان مردم ز ظلم و کین فرسود

جمع دیوان ز صد هزار گذشت
خود عدد چیست بلکه نامعدود

با همه این عدالت عمال
هیچ دانی زیادتی ز چه بود

هرچه مازندران رعیت داشت
از وضیع و شریف و گبر و یهود

کرده عزم رحیل و کوچا کوچ
خود اقامت بیزدشان مقصود

چون چنین دید خسرو گیتی
جمع مازندران به یزد افزود

در وقتیکه مرحوم میرزا سلیمان منجم باشد که دختری از پسر خود بجوانی گریه منظر وهند گفته شد

آن پریزاده آزاده که در جلوه گری
آفتاب دگری باشد و ماه دگری

آنکه گر بر سر گلزار زرخ بند زلف
نتوان دید بر آن دست نسیم سحری

ای سلیمان زمان ایکه همی نسبر تو / طعنه بر تخت سلیمان زند از نیکوی
ایکه از لطف و کرم کرده اندر همه حال / مریم عصر و زلیخای زمان را پدری
جز بیوسف نتوان عقد زلیخا تو چرا / بیهوده اش کذاری و ز یوسف کذری
تو سلیمانی و عدل از تکنی ظلم مکن / رحم کن رحم مکن دیو بهم غوش پری

در قضیه پسر زن خان غوری که ادعای هزار تومان طلب میراث میکرد گفته شد

چون مرا کلک در بنان بینی / اژدهای بلای جان بینی
ای که آزردی خود کذری / مکر از حیله روی آن بینی
پدرت آنکه از شکوه و جلال / کس چو او کم درین جهان بینی
لشکری سوی ملک یزد کشید / که بشورش خراب از آن بینی
کرد ظلمی که چند اشداد او / عاقبت ظلم را چسان بینی
یک قرانی کسیکه برد از یزد / صد هزارش زپی قران بینی
خواست از خاک یزد رفت بیار / تو برو تا که خود عیان بینی

چند کوئی که حجتی دارم / که بر او مهر پی کران بینی
پدرت ضامن درک شده بود / در کشش این زمان ضمان بینی
چند کوئی ز فرط جوع الکلب / که بده کار من فلان بینی
من کرفتم که سک شوی بجدا / کر کذارم که استخوان بینی
عاقبت چون پدر بحسرت زر / در سقر روی همکنان بینی
الغرض من نکوئیت بیجا / که چنین بینم و چنان بینی
پدرت ای پسر چه دید از یزد / تو هم از یزدیان همان بینی

استغفر الله

ای خوشا آن تکیجی کش نباشد غم دل / ور نخیل هیچک نه خار بیند نه رطب
یارب این غم مرا از کی که از پیدا او / آن رسد بر من که بر احمد رسید از بولهب

ای سرافرازی که میکشم بخلوت با طرا / چون توئی ما شاعران را دل آزار نست

گفته بودی کاین فلان باشد ز دل دزد شعور ‌ ‌ ‌ راست گفتی بنده را هم زین سخن انکار نیست

خود چه عیبم از ظرافت هیچ چون تو لی ز صحبتم ‌ ‌ ‌ جز جعل از بوی گل دیگر کسی بیزار نیست

ناکسا ذکرت بمحفل مدح یا هجا می کنند ‌ ‌ ‌ بزم کناسان هم اشعار از ظرافت بار نیست

ان بان در کش خوش شاعران هشیار باش ‌ ‌ ‌ کاین عمل دزد هر کار مردم هشیار نیست

این هنوز آغاز کار است الحذر کاندر بجا ‌ ‌ ‌ شعر گفتن پیش چون من شاعری دشوار نیست

در وصف که یکی از وزرا بکمه کوشش بر اسلات از شب تا صبح نشسته بود با بنده گفته شد

ایا ای سروری کز پرتو نور جبین تو ‌ ‌ ‌ همی هر بامداد این آسمان صبح دوم بیند

بدین بنده فرمودی که امشب باید ت تا صبح ‌ ‌ ‌ دو چشم بیدار آری همی بر خواب کم بیند

ازین فرموده حیرانم که ایا از چه باید بود ‌ ‌ ‌ چسان تا صبح ننشیند چو کس تا صبح ننشیند

خطاب بدوستی منافق شده

بد خو مصاحبا و ستم پیشه همدم ما ‌ ‌ ‌ تا چند از تو بر من سکین زبان رسید

در دل فراهم است سخنهای جان گداز ‌ ‌ ‌ ای تشنه از زبان که ز دل بر زبان رسید

باری طراز باک ندارد بروز هجو ‌ ‌ ‌ گر خاک کش شش جهت بهم آسمان رسد

دریای آتش است قلم از جفای تو ‌ ‌ ‌ ترسم که دود آن به لبی دودمان رسد

در مطالبه وجه علف

شکایتی ز خداوندگار خود نکنم ‌ ‌ ‌ که باد جان من و هیچو من هزار فدایش

کدورتم ز همه جز بد چشم اوست ‌ ‌ ‌ که کاش صورت خر آفریده بود خدایش

امید بود که اسبم دهد نداد و کنون ‌ ‌ ‌ برای اسب علف برده و نداده بهایش

در مدح میرزا ایمان

ای بنده درگاه تو هفت اختر سیار ‌ ‌ ‌ وی سده ایوان تو نه طارم اخضر

ای شمه از خلق تو و روضه رضوان ‌ ‌ ‌ وی رشحه از فیض تو و چشمه کوثر

من بنده که تا مدحت ذات تو سرایم ‌ ‌ ‌ در طبع خوشم چشمه خضر آمده مضمر

نادیده کسی گر بجهان نخل گهربار ‌ ‌ ‌ بر خامه من بین که سراسر گهرش بر

القصه چو زد تکیه بر اورنگ زبرجد ‌ ‌ ‌ با افسر یاقوت سحر خسرو خاور

بیرون شدم از خانه همی با دل خرم ‌ ‌ ‌ پویان بره درگه خدام تو با سر

دیدم همه شهر پر از شورش و غوغا	دیدم همه خلق سراسیمه و مضطر
گفتم ز چه این فتنه درین خطهٔ خرم	گفتم ز که آشوب درین نادر کشور
زندان سکندر شده این شهر دگربار	یا جیش عرب تاخته بدین مرز دگربر
گفتا یکی ای غافل از اندیشه گردون	گفت آن دگر ای بیخبر از بازی اختر
بیرون شد ازین شهر سوی ملک صفاهان	دارای شریعت بتقاضای مقدر
دریافتمش قصه بگفتم که عجب نیست	یک جان جهان رفته ازین ملک محقر
پیداست زهی هجران آنکه سلیمان	هرگز نکند زینت زندان سکندر

دی در درون حمام از آن لبان سیراب	دیدم سرین سیمین از آن نگار نوخط
گفتم بگو بانصاف بهتر کدام عضوست	بر خویش دید و گفتا خیر الامور اوسطها

در قریه بورق بشهر گفته شد

ای رفیق غم و شادی برفیقان بگو	آگه یک شهر پر از قصه نیک و بداست

همچو فرهاد بکوه اندر و گوش بدل	سر شیرین لبلاست که فرش شکوست
چمنی هست ولی جنگ طراز است و گراز	دمنی هست ولی سنگ سیاه و جهرو است
هست دو صحرا همچو عصای موسی	وحشت قلعه آن همچو حصار جادوست
بچه شیر بهامانست کیاهش در دشت	آب شمشیر لوکوی که روانش در جوست
شاخ اشجار که خم گردد و دوش ستم	باد اشجار که برخیزد گرز برزو است
آنچه گفتم سبب وحشت و ابطال نگین	خوش شیم آنگونه که صیاد ز صید آهوست
نه مرا یاری کار و چو دو خوشم در دام	نه مرا خصمی کافتد چو سباعم در پوست
قصه کوتاه که با همدمی وحشی و سبع	ای چه بوده ام از کشتن دشمن و دوست

قیازی

حیا خوشست ولیکن نه آنقدر که عدو	به پیش خلق زلال ترا سراب کند
طراز آدمی آبش بچشم می‌باید	نه آنقدر آب در شراب کند
ملی چو آب فزاید فزون ز گنجایش	عجب مدار اگر چشمه را خراب کند

فی النصیحه

طراز انکه در طفلی وکودکی	نشیند بجائی که نادان نشست
بپیری بزرگان دانش پذیر	نشاندش انجاکه سلطان نشست

فی مدح الامیر سیف الدوله

مرحبا ای با هدایت اختر تابنده ام	افرین ای با سعادت طالع فرخنده ام
رهنمون گشتی مرا در مدح دارای زمان	انکه گوید اسمان تا هستم او را بنده ام
میر کشورگیر سیف الدوله کز نیروی او	با سپهر جنگجو طرح جدال افکنده ام
ان دلاور کز رقوم جوهر شمشیر او	سرنوشت دشمنش با جانسپاری خوانده ام
ابر را گریان و خندان دیدم از باران و برق	گفتمش برگو سبب گفتا ز حیران مانده ام
گفت از حالت مرا از بحر و کان اید پدید	گرچه زین با زندگی خود هم بسی شرمنده ام
از وفور بذل او بر معدن اید گریه ام	با وجود جود او بر بحر گیرد خنده ام
داورا دریا دلا شه بنده کاندر شاعری	تا گشودم لب ترا مدح و ثنا گوینده ام

شکر لله کز تو امداد اتمام کتاب	اینک اما از قصور خویشتن شرمنده ام
خط من خود نیست قابل گو شود مقبول تو	بلکه خط بندگی دادم ترا تا زنده ام
تا رواق چرخ را پایان بود از قدر تو	اید این اوا که من هم چون فلک پاینده ام

در چوب خوردن میرزا حسن مستوفی

ای برادر چوب خوردی خوب کردی غم مخور	خوب کرد اجر بکارت هست طالع لنگ لنگ
زن فریدون فر شهنشه بارها گفتم ترا	کاتش قهرش بحر اندر بسوزاند نهنگ
گرچه نشنیدی ولی اینهم بگویم شاد باش	کان سیاست التفات و کرم با هیچ سنگ
هر بزرگ کار ارسد سر بر فلک از لطف شاه	دست دست تست چون پایت رسیده بر فلک
چند سیکشی گرز دولت نخوردم هیچ خر	شکر کن حق را که خوردی عاقبت اینگ

فی المطایبه

این مسلم بوده تا بوده است تابان روی مهر	این خلل نادیده تا دیده است چشم چرخ آن
کاهل بینش جمله کوری تنگ چشمان فراخ	می پسندند و پسندیدند از ره بیکران

این عجب باز چون قضای خامه در پایان عیب	آنکه دارد پیش استادی مسلم شاعران
کز برای عشقبازی برگزیند بر خلاف	چشم تنگ کون فراخی را بیان دلبران

ای مدعی طراز در فن مسلم است	خط شکسته خوش بود از دل شکستگان
زنجیر بیت کلک من از خط من کم است	پیوسته در خروش چو زنجیر بستگان

استغفر الله

ای سترنده الحذر ز طراز	عرض کرده بیا و خوان پدرت
روبه ماده تو و الکند	در کمینگاه شیر نر قدرت
پدرت را نمیشناسم کیست	که کنم هجو گویم اینقدرت
مادرت را که مادرش تو باد است	همه کس گاده اند جز پدرت

خطاب بیکی از سلاطین سربازان شاه

همان کشور که آمد از شهنشاه	پی تسخیرش از هر سو سپاهی

کشیدند

کشیدند از خراسان گاه لشکر	سپاه ار اسشد از فارس گاهی
بهر حال از دلیری مردم آن	نیاید در نظر شان پر کاهی
کنون بنگر که سلطانی زرتکان	نگاهش ابروانی کج کلاهی
مهی شمشاد قد سروی خوش اندام	بملک خوبرویی پادشاهی
نمود از قوت سرپنجه حسن	چنین ملکی مسخر از نگاهی

در مطایبه در خدمت یکی از وزیرزادگان که جمع در یکی از دو معشوق او بود گفته شد

سرورا ای آنکه اندر محفل تو ماه و مهر	ساقی سیماب ساق است و بت سیمین بدن
هست بزمت را دو مه پیکر ولی مشکل هم	حال هر یک را بیان سازم برای انجمن
آن یکی را خط بعارض همچو برگرد علف	این یکی را زلف بر رو همچو سنبل بر سمن
آن یکی را صورت از ریش آمده چون خارست	وین یکی را سینه از نرمست چو برگ نسترن
آن یکی را شد سریر عاج تخت آبنوس	این یکی را شد درخش گل جهان آرا چمن
آن یکی را موز بد زنگی چو شرازی پلاس	این یکی را ساعد سیمین چو شاخ یاسمن

آن یکی را اسم چون چهر غم فزایش قبیح / این یکی را اسم چون روی دلارایش حسن

الغرض ای آنکه از انصاف من بنده چرا / بر رضایت کرده ام ترک رضای خویشتن

آن یکی گر ریش بلانامه شدست و بتبدل / به که او را از نظر اندازی و بخشی بمن

نامی و ساغر بود با او از مهر و کین تو / دوست رای می در مذاق خصم را خون در دهن

استغفر الله

ایها الناس ارحموا اطفالکم / فاسق و مکار و زراق است این

میرزا بابای مکتب دار نیست / میرزا بابا قرمساق است این

هلاک هیچ من آسان کرفتی ای دشمن / که باد بر تو هم از دوستان تو نفرین

کنون به بینی همی بار و دهسی روید / بقصد جان تو خنجر ز آسمان و زمین

نمانده هیچ که بینی نشسته پیش نک / زبان چو شعله آتش طراز خاکنشین

چه فتنها که برانگیزد از در دارا / چه خانها که براندازد از در دیرین

بلا

ایکه از قارون فزونستی بگنج سیم و زر / تو شها داری بدنیا خرت را توشه

همچنا با می بدر و جوشن هفت آسمان / تیرهای آه کاکنون بر شد از هر گوشه

یکمن بانده است و ناچار در کفش طرازی / خوردن مردم مسوزان از برای خوشه

در مرثیه گوید

آتش زد این بهار جگرهای تفته را / مانند سحاب خیمه بر باد رفته را

بود آتشی نهفته بدلها و بر فروخت / باد و بهار آتش در دل نهفته را

یاد آورم چو غنچه سر آب بنگرم / آن غنچهای تشنه در خون شکفته را

خیزد ز خاک سبزه و یاد آورد چنین / آن سبز خط سلاله در خاک خفته را

از کربلا شنفته ابدال حکایتی / هرگز بدیده نیست شباهت شنفته را

بعث آسمان هنوز نگر بدیر که دید / در خون خضاب کاکل باد و دهفته را

از هر طرف غبار مصیبت فرو گرفت / کاشانهای شهر جبریل رفته را

جز قصه شهادت آل نبی طراز / بنود اثر حکایت بسیار گفته را

در مرثیه گوید

ز دور کار و ستمهای روزگار افسوس — چه روزگار که از ظلم کرد کار افسوس

فتاده غرقه بخون پیکر حسین بدو — هنوز گردش افلاک برقرار افسوس

کبود شد لب فرزند مصطفی ز عطش — هنوز آب فراتست خوشگوار افسوس

شهی که جان جهانی بُد از جفای سپهر — هزار زخم فزون دید صد هزار افسوس

هر آنچه آب طلب کرد شاه دین گردید — حواله اش بدم تیغ ابدار افسوس

ز کینه پرده در آمد فلک بصد خاری — در آن حرم که ملک بود پرده دار افسوس

ز کشتگان ره او طراز بود ای کاش — نشد که جان کنم اندر رهش نثار افسوس

الا ای برومند نخل وفا — همایون درختی ثمارش صفا

الا ای جوان بخت فرخنده فال — که آخر گرفتی ز یاران ملال

چو خورشید بر خاکیان تافتی — ولی زود از ایشان عنان تافتی

بکویش آمدی همچو دریای ژرف — گهرها بساحل فکندی شگرف

شدیم از هوس بو که گوهر بریم — کنون همچو ماهی بخاک اندریم

تو چون از کرم رخ نمودی بما — رخ بخت فرخ نمودی بما

همه دل به بستیم در خرمی — زهی حسرتا اندر دل آدمی

همه دولتی عاقبت زایل است — ولی دولت وصل مستعجل است

تو زین شهر ای شهریارت غلام — ملال ار گرفتی چه جای ملام

ازین خاک شاید که گیری ملال — نگنجد چنین می بجام سفال

خوشا آنکه آید بشیری زراه — که فیروز آمد امیر و سپاه

مظفر ز میدان بمحفل رسی — به نزدیک یاران یکدل رسی

رساند نخستین طراوت درود — سراید چنین خسروانه سرود

بپا و هر از آشوب و کین رستخیز — بهشت او را زمی پس از رستخیز

برندان مجلس می ناب ده — مرا ز اشک بدخواه خوناب ده

از ان می که رستم کشاند برزم　　نه ان می که کرکین کشیدی ببزم
نژاد کیان را کیانی شراب　　نباشد بجز خون افراسیاب
همواره بمانی تو در عیش و کام　　بکیوان براورده فرخنده نام

ای بهاء الدوله ای شاه ایران کار　　هم بصورت هم بسیرت هم بوصف و هم بذات
کنگر ایوان قدر توهست برتر از سپهر　　ساحت دربار جاه تو است بیرون از جهات
هرچه در مدح تو گویم جمله اعجازست و وحی　　وانچه در توصیف جز تو جمله هزل و ترهات
ایکه هر شاهی که رخ برتافت از فرزین تو　　شد پیاده ز اسب دولت پا بپیش [illegible]
چند گویم خاین دولت طراز است ای دریغ　　کاش خاین بودمی تا گشتمی قاضی القضات
نی زکس دارم هراس و نی امید و نی طمع　　هم زکس خواهم نه امداد و نه نقد و نه برات
شاعرم لیکن نه ان شاعر که بنخواهد صله　　عالمم لیکن نه ان عالم که بستاند زکوة
بالله ار در هیچ نوع خط و شش فن سخن　　اوفتاده است افرینده چو من در ممکنات

بلا

لیک افسوس انکه علمی نیست بهتر از کسی　　چون هنرپرور نباشد در ولایات ای ولات
قصه کوته یا بگو بیرون کنندم زین دیار　　یا بپرسند اهل ایرانم چو بت از صوبجات
یا بده زانها که میدادند مارا جایزه　　یا بگیر انها که فرموده است سلطان مالیات
ای خطیب ری کجائی تا مرا چون انوری　　قافیه بخشی خوانی ثبات سالجات

اسمان مروت کو نیاز ا یاد راست　　مشکل کونست عجب نبود اگر کون آیت است
برسرش از چتر زرین سایبان نبی کنون　　هرکه را از بخت فرخ سایه کون بر سر است
ای چه گرنها وادمی دانستمی کز پیش ازین　　کاین همه عز و شرف در داون کون مضمر است
بشنو از من کون بده چند انکه ممکن باشدت　　کز همه کار این عمل در کسب عزت بهتر است
گرچه دارم ریش لیکن نا امید از خود نیم　　صاحب رحم و مروت صاحب جم جاکر است

ای صدر روزگار که هستی جهان قرض　　روشن ز شمع طلعت تو دودمان قرص

پی چشم بار از پی تعظیم برجهی	بهر کسیکه داشته باشی کمان قزح
باطن همی که اید از و تیر که گاه گاه	بالله نهند برای تو اندر میان قزح
از خاوران طلیع چو خورشید مطلعی	سر زد چنانکه شهره از ان شد جهان قزح
گر و ند اگر شهان بمثل هم چنان قزح	هستی تو ز انشانه الب ارسلان قزح
از پشت زین چو بکشی اسفندیار را	اندم که زه کنی چو بهمن کمان قزح
روزی که لرزه بر تن گردون فتد ز بیم	از بس خروش و صیحه کند اندر ان قزح
چون ماهی بحر که با لشکری که هست	هر یک برو ز رزم هژبر ژیان قزح
اید خروش الحذر از دشت کارزار	کابنک زره رسید جهان پهلوان قزح
یارب که از زمانه بر افتد نشان تو	شاید که از زمانه برافتد نشان قزح

خطاب بیکی از وزراء

خدایگانا ای انکه از مکارم ذات	بنوده شیوه تو هیچگه دل‌ازاری
بمن معامله کرده اند کاندر شهر	نکرده کس بفرومایگان بازاری

شنیده ام

شنیده ام که مهین شاهزاده والا	که شد خجل ز کف رادش ابر آذاری
برات جایزه شعر داده و خواهم	فراز شعر نباشد برات بزاری

استغفرالله

ابا کریمه جمالی که در تمامی گیتی	بجز در اینه چون خود دگر بنوشته ندیدی
دهی که وقف نمودند پیش از این بساکین	فروختی وزان از بهر خویشتن طلبیدی
زنی که بود فتوتش بخلق وقف سبیلی	زنا که داده و فراهم بوصل خویش نبودی
خلاصه خرج زنانش بوجه وقف نمودی	غرض که عاقبت از وصل او بکام رسیدی
خدا را بچه مذهب روا است انچه تو کردی	فروختی ده وقف و شوهر وقف خریدی

مجازی

ای شاه جوان بخت جهان با تو فدا است	این نور جبین تو باقبال دلیل است
در عهد فلک و قهر تو چون روبه و شیر است	قدر فلک و جاه تو چون پشه و پیل است
زین پس شعرا بچه امید گشایند	تشخیص چو در عهده آقای زبیل است

در شعر بسی معنی خوش فکر تو انگیزد ‌‌ — افسوس که فهمیدن سرکار دخیل است

فیا زی

صبح گویم تا کی نهفته دارم راز — فدای یک سر موت هزار همچو طراز
زنند طعنه به هم در شهی و معشوقی — بخدمت تو رسند ار سبکتکین و ایاز

استغفر الله

از من صبا بگو بر نفس المنافقین — چون مهر بسماء و چون ذره نیستی
آن موسوی که علی بیچاره نام اوست — فرزند او نباشی گویم که چیستی
خناس علیقی تو و مخلوق عیسی — خناس اگر نباشی گو از چه زیستی
در او عاکفی که من از صلب عیسیم — عیسی پسر نداشت تو فرزند کیستی

استغفر الله

آن زرد روی کج فتای سیاه دل — گز کین خراج شه بحکم حواله کرد
دیدم که ناله میکند از درد کفش — چبود که مرترا بظلم حواله کرد

کی

گفتا ز دردت به بجان آمدم طراز — کاین درد بجز کون مبتلا حواله کرد
ناچار بادیم که درین شهر لنگ کیسه — بر جای ارزن و جو گندم حواله کرد
گفتم صلاح ملک نباشد بخشم و کین — دشنام داد و گنبد مردم حواله کرد

ای سروری که سرکشی تیغ تو دهر — بگذاشت بی تحمل حکم تو گردنی
ای آفتاب بر در جاه تو شمه — وی آسمان ز قصر جلال تو روزنی
دارم شکایتی ز تو اما قرین شکر — بی خاک زر نیاید بیرون ز معدنی
شاهم ز بخت لیک نه چندانکه فضل دوست — آخر چه می شد از تو یک امداد کردنی
لطفی که شاه با تو کنون دارد ای امیر — سید است گر هزار یک آن بچون منی
بگرفتمی بهره می از شه خزینه — بخشیدمی بهر کسی از خویش مخزنی
گفتم تهمتنی و مدد خواستم ز تو — کاید برون ز چاه فرو مانده بیژنی
بیژن به نیمه راه بچه در فتاد باز — الحق ز رفته چون تو بتوران تهمتنی

باری نه تخت و تاج نه کس خواستی طراز
می بود از تو گفتنی ز خسرو شنیدنی

رباعیات

شاها که عنین زد به زراق توئی
دل تنگ مشو خسرو آفاق توئی
ملک از تو گرفتند که از فر وجود
در شک نفتند حق که خلاق توئی

از فتنهٔ چشم تو در کمینگه ترکش
آشوب گر درین جهان سر تا سرش
از غمزه خدای بسته چشم ذکرت
کایمن بود از فتنه جهان در آتش

گر چشم تو در پرده کل انباشته است
کور آنکه درین عیب تو پنداشته است
روی تو ضیا ز چشم تو دزدیده است
چشم تو کل از روی تو برداشته است

وله

ای لعل تو سیراب ز خون دل ما
مهر تو سرشته از ازل در گل ما

ما تخم وفا کشته بامید ثمر کنک
پیداست که آخر چه بود حاصل ما

استغفر الله

ای گر تو درین شهر کسی ثانی نیست
گر آب منی فاحشه را ساقی نیست
در شعر تصرف مکن سهل مگیر
این قافیه سنجی است فرسانی نیست

فیما نری

این شاخه رز دهنده دستی بوده است
این می لب لعل می پرستی بوده است
این نشا که جان شیفته حالت اوست
طرز نگهی ز چشم مستی بوده است

حسب حالات

ای دل که بکشش نه تو کردی و نه من
میدان بلا را نه تو مردی و نه من
از دوست کشش بود و در این کشش کو
انصاف که کوشش نه تو کردی و نه من

فیما نری

ای نخل برومند جلال و تمکین
شاهان چو کبوترند و تو چون شاهین

دور از تو نباشد بجز آن درد طراز — اشتاق الی قربک فی المشتاقین

وله ایضا

با غیر نباشد ار وفا داری دوست — غم نیست ز هر گونه جفاکاری دوست
فریاد ازین غم که دلارام کند — دلداری دشمن از دلازاری دوست

فیما تری

سر تا فلان که کونی و مابون است — از خر چه عجب اگر بجهل افزون است
او را که زنان بود و این کونی — انسان نبود بلکه سراپا کون است

در وقتیکه دروازه اردکان یکی از محتشمان سپرده بودند از ابر روی دشمن گشود

دروازه بکونی چو کسی بسپارد — جز ننگ و مذلت چه دگر بار آرد
آنکس که نگه نداشت دروازه خویش — دروازه دیگران نگه میدارد

در عذر زبان گرفتن یکی از اطفال که خالی از حق نبود گفته شد

عیب سخن ناصح این در گوید — کز نقص زبان سخن نه بگسر گوید

بهتر چه ازین که پیش عاشق معشوق — گوید سخنی و هی مکرر گوید

از زبان عاشق بمعشوق گفته است

خواهم بملامت نه تو باشی و زمن — در عشق علامت نه تو باشی و زمن
دیدم بعیش و عشقبازی من و تو — یارب که سلامت نه تو باشی و زمن

گبران که پرستند و ستایند آتش — آتشکده را همی فزایند آتش
زین تذکره کآتشکده آمد نامش — پیدا شعرا همی نمایند آتش

کلمه حق

بشنو ز طراز پند دلکش درویش — با ساده رخان مبند عقل دل خویش
با مهر ایشان هر چه کند انهمه نیست — فریاد ز مهر شان پس از رستن ریش

فی المرثیه

در کام تو چون زهر شود آب حیات — یاد داری اگر که چرخ وارون حرکات

افکند بخاک پیکر پاک حسین	لب تشنه بحسرت کران سوی فرات

استغفر الله

ای خان که جفاکار و ستمگر باشی	من کافرم ار ز نسل پیغمبر باشی
در جهل و خباثت پدر بوجهلی	حاشا که تو فرزند پیمبر باشی

قد تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب علی ید فقیر العباد ابن المرحوم المبرور

حاج عبد الرحیم محمد المتخلص بوفا عفی عنهما فی یوم الثلثا

سابع عشر شهر جمادی الاولی من شهور سنه ثمان و خمسین

و مأتین بعد الالف من الهجرة النبویة

علی مهاجرها الاف الثناء و التحیة

١٢٥٨